

عشق من maryami bano | کاربر انجمن نودهشتیا [www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)

به نام آنکه عشق را آفرید

چقدر سخته تو چشمای کسی که تمام عشقت رو ازت دزدید و به جاش یه زخم همیشگی رو به قلبت هدیه داد زل بزنی به جای اینکه لبریز از کینه و نفرت شوی، حس کنی هنوز هم دوشش داری.

چقدر سخته دلت بخواد سرت رو باز به دیواری تکیه بدی که یه بار زیر آوار غرورش له شدی.

اون روز قرار بود محسن بیاد تا باهم بریم من برای دانشگاه ثبت نام کنم چون دانشگاه من و محسن یکی بود تصمیم گرفتم که از اون کمک بخوام محسن پسر خالم بود البته من و اون با هم مثل خواهر و برادر بودیم با صدای بوق ماشین فهمیدم که جلوی در منتظرم با سرعت از مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین سوار ماشین شدم.

گفتم:سلام.

محسن:سلام، دختر کجایی تو که گفتم آماده ای و منتظر منی.

-اینو گفتم که زود بیایی.(لبخند)

-دختره ی پرو یه کاری سر راه داشتیم به خاطر تو انجامش ندادم.خب حالا یه کم صبر میکردی.

ترجیح دادم چیزی نگم آخه ممکن بود دوباره دعوا من بشه.به دانشگاه که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و محسن جلوتر از من شروع کرد به راه رفتن منم ناچار پشت سرش مثل اردک افتادم دنبالش دانشگاه خیلی بزرگی بود وارد آموزش دانشگاه شدیم محسن جلو رفت و انتخاب واحد کرد بعد به من اشاره کرد که برم واسه انتخاب واحد آی لجم میگرفت این بشر سر خود بود.سعی کردم ساعت کلاسام رو با ساعت کلاسای محسن هماهنگ کنم(میخواستیم خودمو وبالش کنم) بعد ثبت نام با محسن سوار ماشین شدیم.به محسن گفتم:

میشه بریم همون پاساژ همیشگی میخوام لباس بخرم.

-خب بخر به من چه.اصلا به چه مناسبتی؟ تو که این همه لباس داری.(چقدر چونه میزد).

-شب قراره برا نازنین خواستگار بیاد.

-به سلامتی قراره از بوی ترشی راحت شید.البته نه بوی ترشی تو که از بین نمی ره.

-مگه من چند ساله همش ۲۰ساله.تو رو خدا ببینا همه پسر خاله دارن ماهم پسر خاله داریم.

-از خداتم باشه همچین پسر خاله گلی داری.

-اصلا ما اگه نخواهیم پسر خاله داشته باشیم باید کیو ببینیم؟

هیچکی فقط باید از ماشین پیاده بشی همین

رسیده بودیم پاساژ دیگه منم با یه لبخند از ماشین پیاده شدم و یه باشه گفتم.محسن پیاده نشد بهش گفتم:

-نمیای؟

-نه دیگه گفتم که تو پیاده شی نه اینکه منم باهات بیام

-ای بابا باشه غلط کردم حالا بیا.(راه دیگه ای نداشتیم ولی بعدا به حسابش میرسم)

-حالا که پشیمونی باشه.

از ماشین پیاده شد و با هم رفتیم توی پاساژ بعد کلی گشتن یه بلیز مشکی و ساده آستین سه ربع و یه شلوار لی به رنگ آبی روشن و یه سال قرمز با طرح های ظریف مشکی گرفتم بعد هم محسن منو رسوند خونه و منم هر کاری کردم تو نیومدم(به درک)

وقتی اومدم خونه مامان مشغول تمیز کردن خونه بود به مامان یه سلام بلند بالا دادم و رفتم بالا توی اتاقم و یه دست لباس پرواشتم و رفتم تا یه دوش بگیرم وقتی از حمام برگشتم بابا و نازنین از خرید برگشته بودند بهشون یه سلامی دادم و رفتم تو اتاقم تا موهامو خشک کنم بعد خشک کردن موهام اونارو دورم ریختم و رفتم پایین آدمی نبودم که حوصله سشوار موهامو داشته باشم مامان داشت برنج تو بشقابا میکشید به مامان توی چیدن میز کمک کردم و رفتم نازنین رو صدا کنم داشت با خودش حرف میزد منم که فوضول گوشم رو چسبوندم به در اتاقش و گوشهامو تیز کردم داشت با خودش میگفت:

دختر بعد مدت ها به آرزوت رسیدی .

سریع پریدم تو اتاقش و گفتم کدوم آرزو؟حالا که بهش رسیدی بگو ببینم چیه این آرزوت هاهاها؟

فکر کنم یه هفت هشت متری پرید بالا و با چشایی که اندازه دیس برنج شده بود گفت:

خدا خفت کنه ترسیدم.مگه من بهت نگفتم نباید فالگوش وایسی و اول در بزنی بعد بیای تو اتاق؟

-خب داشتی حرف میزدی منم شنیده(فکر کنم قیافم از مظلومیت شبیه گربه شرک شده بود)

-خب مگه صد دفعه نگفتم بدون اجازه تو اتاق کسی نمیرند؟

رفتم پیشش و بهش گفتم  
رفتم پیشش و بهش گفتم:

خودت داری میگی کسی من که کسی نیستم بعدشم از جواب دادن به سوالم تفره نرو زود تند سریع جواب منو بده؟

-خب قبلش باید قول بدی که منو سر هر چیزی با این موضوع اذیت نکنی و به کسی هم چیزی نگی اوکی؟

-اوکی بابا قول میدم حالا زودتر بگو که از فوضولی مردم.

-راستش اونی که قراره بیاد خاستگاریم پسر خاله دوستمه...

همین موقع بود که مامان صدامون زد و نزاشت نازنین حرفش رو ادامه بده. باهم رفتیم پایین بعد خوردن ناهار دوباره رفتم اتاق نازنین و گفتم:

خب خانم شما که این آقای بد بخت سیاه بخت مادر مرده رو میشناسی این آقا چه کاره هستند؟ چه طوری و از کجا میشناسیش؟ لطف کن از خانوادشم بگی ممنون میشم.

-چرا بد بخت و سیاه بخت و مادر مرده؟

-اینکه سوال نداره دیگه چون تو رو میخواند بگیره(لبخند)البته دستشون درد نکنه می خوند مارو از دست شما نجات بدنند.

نازنین به حرفام اهمیت نداد و گفت:

حسابداری خونده و تو کارخونه ی باباش کار میکنه..دوستم خیلی ازش تعریف میکرد و مثل برادرش دوش داشت تا اینکه توی تولدش پسر خالشم دعوت کرده بود و همون جا ما دوتارو به هم معرفی کرد. پسر خوب و کم حرفیه که از همون روز منو جذب و یه جورایی عاشق خودش کرد. اسمش آرمین و سه سال از من بزرگتره. یه برادر کوچیکتر از خودشم داره و پدرشم یکی از کارخونه سنگ دارای موفق و معروفه و مادرشم زن مهربونیه. حالا هم من دیگه هم خستم هم خوابم میاد تو هم گمشو بیرون خانم فوضول.

تعجب کروم باورم نمیشد نازنین عاشق باشه بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون و به اتاق خودم رفتم و رو تخت خوابیدم.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ۶ بود و مهمونا قرار بود ساعت ۷ بیان و من هنوز آماده نبودم سریع بلند شدم و آبی به صورتم زدم و آرایش ملایمی کردم بعد لباسی رو که صبح با محسن گرفته بودم رو پوشیدم و رفتم پایین همه منتظر اومدن مهمونا بودند رفتم توی آشپزخونه تا لیوانی آب بخورم که نازنین رو دیدم و بهش گفتم:

دختر چه کار کردی که انقدر خوجمل شدی ها؟ نزدنت یه وقت؟

همین لحظه بود که زنگ در به صدا در اومد شادی رو میتونستم به راحتی توی چشمای نازنین ببینم از آشپزخونه اومدم بیرون و با مهمونا سلام و احوال پرسیدم (از همین چرتو پرتا که تا دو نفر به هم میرسند میگن بدم میومد از این چرتو پرتا) در طی صحبت ها آرمین یک کلمه هم حرف نزد ولی برادرش که اسمش آرش بود چون فکر میکرد خیلی نمکدونه و تو آبنمک خوابیده مدام مزه میپروند و شوخی میکرد و کلا حرف مفت میزد که البته روی اعصاب منم بد جوری رفته بود کلا آدم بیش از حد پرویی بود. با اینکه ماهارو برای اولین بار دیده بودم این قدر مزه میپروند در طی مراسم و حرفای چرتو پرتی که بزرگترا زدند فهمیدم توی همون دانشگاهی درس میخونه که منه فلک زده میخوام برم همون جا آرزو کردم حد اقل تو دانشگاه نبینمش. ترم اولشه و با آرمین ۳ سال تفاوت سنی داشت و از من ۱سال بزرگتر میشد.

قرار شد آرمین و نازنین فردا برند آزمایشگاه و کارای آزمایشگاهی شون رو انجام بدن و دو هفته ی دیگه پنجشنبه مراسم عقدشون باشه.

\*\*\*\*\*  
\*\* \*\*

صبح با صدای نازنین از خواب بیدار شدم که میگفت:

-نفس نمیخواهی از خواب بیدارشی مگه نباید بری دانشگاه به زور چشمامو باز کردم و به ساعت نگاه کردم ساعت ۸ بود و من و محسن باید ساعت ۹ توی دانشگاه میبودیم سریع بلند شدم و با نازنین خداحافظی کردم چون آرمین بیرون منتظرش بود تا باهم برند آزمایشگاه بعد خداحافظی با نازنین رفتم یه دوش گرفتم و بعد صبحانه خوردم و رفتم لباس پوشیدم از مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین تا رسیدم دم در محسن هم از راه رسید سوار ماشین شدمو به محسن سلام دادم محسن هم جوابمو داد و پرسید:

چه خبر از خاستگار آجی خانمتون؟

-هیچی بابا امروز با آرمین رفتند آزمایشگاه.

-پس اسم شازده آرمینه. چه عجب یکی پیدا شد این دختر خاله مارو بگیره.

رسیدیم به دانشگاه از ماشین پیاده شدیم و وارد دانشگاه شدیم. از محسن خداحافظی کردم و وارد راهرویی شدم که یکی از اتاق هاش کلاس من بود داشتم دنبال کلاس می‌گشتم که یه برج زهرمارو دیدم منظورم همون آرشه منم که پرو خودمو زدم به کوچه علی چپ و به روی خودم نیاوردم که اصل تو کی هستی و اصلا دیدمت و بهش سلام نکردم با یه لبخند از سر خوشحالی وارد کلاس شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم دختری روی صندلی کناری من نشسته بود سر صحبتو باهاش باز کردم کمی با هم آشنا شدیم و اسمش لیلا بود.

بعد اینکه به سخنان مزخرف استاد گرامی یه دوساعتی گوش دادم بالاخره کلاس تموم شد و از کلاس اومدم بیرون وقتی اومدم بیرون محسن منتظرم بود. توی همین موقع بود که آرش به قول خودم برج زهرمار از کلاس دیگه ای اومد بیرون و به سمت ما اومد (مار از پونه خیلی خوشش میاد اه)

آرش: سلام.

من: سلام.

-نفس خانم روز اول چه طور بود؟

میخواستم بهش بگم آخه به تو چه مگه تو فوضول منی ولی دیدم زشته گفتم:  
خوب بود.

اشاره ای به محسن که فقط نگاهمون میکرد و هیچی نمیگفت کرد و رو به من گفت:

این آقا رو معرفی نمیکنید(با تمسخر)؟

-ایشون محسن پسر خالم هستند.

آی حال کردم فکر کرد الان تمیتونم هیچی بگم از قیافش معلوم بود فکر کرده دوست  
پسرمه.

به محسن سلام کرد و محسن هم جواب سلامشو داد و با هم دست دادم.(اون لحظه خدا رو

شکر کردم که کشورمون اسلامیه و گر نه حتما باید باهاش دست میدادم اه اه)

رو به آرش گفتم:دیگه داره دیرم میشه سلام من رو به خانواده برسونید با اجازه خدا نگه دار.  
اینو انقدر تند گفتم که دیگه داشتم نفس کم میاوردم.

بعد هم از دانشگاه خارج شدیم و من هم برای محسن قضیه رو تعریف کردم که آرش کیه و این حرفا.

وقتی به خونه رسیدیم نازنین رو خوشال دم یه جورایی از نازنین این خوشحالیا بعید بود

خیلی دیگه تابلو شده بود فهمیدم با آرمین خیلی بهش خوش گذشته

\*\*\*\*\*

عصر با نازنین به بازار رفتیم تا برای پنجشنبه لباس بخریم من بعد کلی گشتن به لباس مشکی بلند که روش یه کت آستین سه ربع داشت و روی دامنش هم یه لای تور مشکی دوخته شده بود رو خریدم و نازنین هم چیزی نخريد به قول خودش از چیزی خوشش نیومد و قرار شد فردا با آرمین با هم برند لباس بخرند البته کاملا مشخص بود گذاشته که با آرمین بره خرید. (واسه خواهرم که انقدر خوشحال میدیدمش خیلی خوشحال بودم )

## فصل ۲

روز پنجشنبه بود. صبح که از خواب بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم و بعد هم رفتم پایین چون ساعت ۱۲ بود به جای صبحانه، ناهار خوردم و رفتم توی اتاقم بعد از یه استراحت ۲ ساعته بلند شدم و شروع کردم به اتو کردن موهام بعد هم آرایش ملایمی کردم و رفتم پایین وقتی رفتم پایین دیدم که خالم اینا هم اومدن باهاشون سلام و احوال پرسى کردم و رفتم توی آشپزخونه تا به مامان کمک کنم همین موقع بود که محسن گفت: خاله این دختره ی ترشیده رو شوهر دادین دیگه خونتون بو نمیده راحت میشه نفس کشید. نازنین: خوبه خودت از من بزرگتری.

-خب من مردم و مردا هم هر وقت عشقشون بکشه زن میگیرند آخه بوی ترشی بهشون نمیفته

-اره خب هر وقت بخواند زن میگیرند ولی به بعضیا اصلا دختر نمیدن مثلا خود من خاستگار زیاد داشتم ولی نخواستم با اونا ازدواج کنم.

-حالا کلا مردا دیر تر ازدواج میکنند.

-اره ولی دیر تر مثلا دو سه سال نه دیگه ۵ سال.

همین موقع زنگ در به صدا در اومد و نازنین درو باز کرد.

محسن: اره بدو بدو درو باز کن تا داماد پشیمون نشده البته داماد خیلی خره که تو رو گرفته. نازنین معلوم بود لجش گرفته اما چیزی نگفت تا دیگه بحث ادامه پیدا نکنه. خانواده ی آقای حسن زاده همراه با چند خانواده ی دیگه وارد خونه شدند. بعد چند دقیقه دایی ناصر هم از راه رسید چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دوستای آرش از راه رسیدند لجم گرفته بود از دست این بشر آخه آدم چقدر میتونست پرو باشه، آرش انقدر پرو بود که توی یه مراسم آشنایی و خودمونی که حتی فامیلای نزدیک رو هم کامل دعوت نکرده بودیم این آقا دوستاشو رو دعوت کرده بود. برای خوش آمد گویی رفتم دم در آرش هم همون جا ایستاده

بود بعد از سلام و احوال پرسى و تعارفات مسخره من و آراش با دوستاش، دوستانش رفتند تا بشینند منم که فرصت و غنیمت شمردم رو به آرش گفتم:

فکر نمیکنید این یه مهمونی خانوادگی و کوچیکه؟

لبخندی زد و همراه دوستاش رفت.

آرمین و نازنین هم بعد سلام کردن به تمام مهمونا رو یه مبل دو نفره نشستند حیف که زشت بود و گر نه جون میداد بری بشینی وسطشون.

آقا شروع کرد به خوندن خطبه:

برای سومین و آخرین بار میگم. سرکار خانم نازنین حسینی آیا وکیل شما را به عقد دایم آقای آرمین حسن زاده در بیاورم؟

صدای آرش بود که به گوش می رسید:

اها، ماما زير لفظی عروس خانم رو بده تا پشیمون نشده ما رو از دست آرمین نجات بده اون موقع دیگه منم نمیتونم زن بگیرم.

تو دلم گفتم بچه پرو، نمکدون، ای بابا

توی همین لحظه خانم حسن زاده یک پاکت سکه داد به نازنین که بعدا فهمیدم توش ۳ تا سکه بود. بعد خونده شدن سومین بار خطبه عقد و این چرتو پرتا که عروس کجا رفته و کجا میره و کجا بوده و از اینا نازنین گفت:

با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگترا "بله".

صدای سوت و دست و کل کشیدن بود که میومد. دوست های آرش رفتند بیرون و بعد چند دقیقه با یه سری از آلات موسیقی برگشتند تازه فهمیده بودم که چرا آرش دوستاشو دعوت کرده بود یکی از دوستاش ویالن میزد و یکی دیگه کیبرد و خودشم گیتار میزد و با دوستاش هر کدوم یه قسنتی از آهنگ رو میخواندند خیلی قشنگ بود میشه گفت به قول خودم خیلی حال کردم البته بعدها متن شعرو ازش گرفتم:

یادته اولین لحظه ی دیدار  
قسم خوردیم برای هم بشیم یار  
به پات می افتادم چه عاجزانه  
اشکای من میریخت چه کودکانه  
به پای وعده ی بی اعتبارت  
نشسته این دلم چه صادقانه

راضی نشو به مردن غرورم  
 به یادتم اگر چه از تو دورم  
 منو تنها نزار  
 رو قلبم پا نزار  
 به دیدن دلم بیا فقط یه بار  
 خودم قوربونیتم  
 یار جون جونیتم  
 میون عاشقا منو نزار کنار  
 راضی نشو به مردن غرورم  
 به یادتم اگر چه از تو دورم  
 به یادتم اگر چه از تو دورم ▪  
 فصل ۳

صبح شنبه بود و داشت دیگه سر کلاس خوابم میبرد خدا رو شکر دیگه آخراش بود و از سخنان مزخرف استاد به زودی راحت میشدم تو همین فکرا بودم که دیدم از یه شماره ی ناشناس برام اس ام اس فرستاده شد:

بعد کلاس توی کافی شاپ روبه روی دانشگاه منتظرتم  
 تعجب کرده بودم این کیه که من شمارشو ندارم ولی اون داره نمی دونستم کی این اس ام اس رو فرستاده برام. منم که فوضول نه بهتره بگم کنجاو شده بودم بعد کلاس به محسن که منتظرم بود گفتم:

سلام، محسن شرمنده ولی کار ارم خودت برو من بعدا با آژانس میام.  
 -سلام، چرا شرمنده دختر خاله ی گرامی فکر کردی نآراحت میشم خیر، الان خیلی هم خوشحالم که تو باهام نمیای (با لبخند نه پوز خند)  
 حوصلشو نداشتم و داشتم از فوضولی هم میمردم برای همین خیلی بی توجه به گفتم:  
 خب باشه خداحافظ ▪  
 -خداحافظ ▪

قبل اینکه خداحافظی کنه اه افتادم ولی صداشو شنیدم. سریع از دانشگاه خارج شدم و رفتم توی کافی شاپ. تاحالا توش نرفته بودم کافی شاپ بزرگی بود یکی از دور برام دست تکون داد. وقتی یه کم رفتم جلوتر دیدم بلهههه شازده آرش خان هستند. رفتم طرفش و بهش گفتم:

آقا آرش با من کاری داشتید؟

- پ ن پ ،بی کار بودم گفتم بیاید شمارو زیارت کنم(بچه پرو اییش)

نشستم و بهش گفتم:

میشنوم

اما اون ساکت فقط نگام میکرد آی لجم گرفته بود بهش گفتم:

راستی شماره منو از کجا آوردید؟

-از خواهرتون گرفتم.

-حالا امرتون؟

-هیچی فقط می خواستم با هم یه کم آشنا بشیم.

-آقا آرش ما هر چی لازمه درباره ی هم میدونیم. تازه من بیکار نیستم که بخواهم چیزهایی

که میدونید رو براتون بگم(باورم نمیشد این منم که انقدر پرو بودم اما خب حقش بود پسره

پرو)

-جایی کار میکنید؟(این دیگه آخرش بود)

-نه مگه باید جایی کار کنم تا بیکار نباشم؟(با اخم)

-راستی میشه منو آرش صدا کنید این طوری راحت ترم.(خوشم میومد پرو تر از اونی بود که

فکرشو میکردم)

-من به این فکر نمیکنم که شما چه طوری راحتید به این فکر میکنم که خودم چه طوری

راحتم.

-شما رابطه ای با پسر خالتون دارید؟(اینم گیری داده بودا)

-فکر نمیکنم ربطی به شما داشته باشه ولی برا اینکه فکر بد نکنید بهتون میگم نهههه

-میشه با من اینطوری حرف نزنید؟(بچه پرو)

-سعی خودمو میکنم.

-میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟

-بفرمایید؟

-تا حالا عاشق شدید؟(گیری کردیما اینو اگه ولش کنی تا صبح چرتو پرت میگه)

-نه،یعنی نه علاقه ای به عاشق شدن دارم نه اعتقادی به عشق دارم دیگه چه برسه که

بخواهم عاشق بشم.

-اینطوری نگید.

-حالا که گفتم.(منم که کلا پرویی رو رد کرده بودم)برا چی این سوال رو پرسیدی؟  
-من عاشق شدم و کسی هم بهتر از شما پیدا نمیکنم تا این راز رو بهش بگم میتونم باهاتون  
درد دل کنم.؟

اینم حوصله ای داشتا اخه اصلا به من چه که تو عاشق شدی اصلا تو کی منی که من به  
حرفات گوش بدم اه

توی همین موقع بود که مامان به گوشیم زنگ زد به عبارتی نجاتم داد  
مامان:دختر تو کجایی مردم از نگرانی نمیتونی یه خبر بدی آخه؟  
-یه کاری پیش اومد.

-باشه راستی شب خونه ی خانواده آرمن دعوتیم.

-ای بابا اخه اونجا چرا حالا حتما هم من باید پیام.

-بله که باید بیای غر نزن زود بیا خونه.

-باشه زود میام خداحافظ(با نا امیدی).

-خداحافظ.

بعد خداحافظی با مامان رو کردم به آرش که دیدم وایساده منم بلند شدم که آرش سریع  
گفت:

مزاحمتون نمیشم شرمنده وقتتونو گرفتم با اجازه خداحافظ.

اینو گفت و رفت یکی نیست بگه تو که اجازه گرفتی آخه مگه من اجازه دادم بهت؟

تعجب کردم اون که همیشه نمک میپروند و شوخی میکرد و همه چیزو به مسخره میگرفت با  
من جدی حرف میزد نمی دونستم حرفاش واقعی بود یا داشت منو دست می انداخت اما بعد  
که خوب فکر کردم دیدم نه جدی بود عذاب وجدان گرفتم که چرا اون طوری باهش حرف  
زدم(از من عذاب وجدان بعید بود )

رفتم خونه و یه دوش گرفتم همش فکرم مشغول حرفای آرش بود بعد ناهار تصمیم گرفتم  
براش اس ام اس بدم که منو به خاطر حرفام ببخشه شاید از این عذاب وجدانی که اولین بار  
بود گرفته بودم کم بشه برای همین براش اس ام اس دادم و جوابشم گرفتم:

من هیچوقت از حرفایی که بهم میزنی ناراحت نمیشم بنابر این چیزی برای بخشش وجود  
نداره.

راستش بهم بر خورد فکر کردم منظورش اینه که تو هیچ وقت مثل آدم حرف نمیزنی برای  
همین من از حرفات ناراحت نمیشم پشیمون شدم که اون اس ام اس رو براش

فرستادم. راستش خیلی دلم میخواست بدونم عشقش کیه و کمکش کنم اگه شاید کس دیگه ای بود اصلا برام مهم نبود که چشمه و عاشق کیه برای خودمم جای تعجب داشت که چرا انقدر فکرم مشغولش شده.

شب با حرفا و کارای من و اینکه چقدر دیر شد و زشته و من خسته شدم و اینا خیلی زود رفتیم خونه ی آقای حسن زاده(البته از من بعید بود من خودم همیشه دیر آماده میشدم و کلی دیر میکردم)وقتی وارد خونه شدیم آرش رو ندیدم فکر کردم خونه نیست خیلی بی اعصاب شده بودم البته از فوضولی بود یه لحظه فکر کردم به خاطر منه اما وقتی بعد از یه مدت طولانی از اتاقش بیرون اومد انگار دنیا رو بهم دادند این چیزا از من بعید بود خودمم مونده بودم که چرا اینجوری شدم. یه مدت که از رسیدنمون و اومدن آرش گذشت برای نازنین اس ام اس دادم:

خسته شدم زود باش از من خواهش کنم باهم بریم اتاق آرمین رو ببینیم.  
آخه هر چی هم که پرو بودم تو اون جمع روم نمیشد که خودم به نازنین بگم. نازنین بعد اینکه صدای گوشیش بلند شد چند دقیقه بهش نگاه کرد و یه نگاه پر معنا به من کرد و زیر لب گفت:

خیلی پرویی.

بعد هم رو به من کرد و بلند گفت:

راستی نفس بیا بریم اتاق آرمین کارت دارم.

نقشه من این بود که با آرش تنها بشم و این چیزا هم جز نقشم بود.

اتاق آرمین اتاق قشنگی بود. رنگ دیواراش گندمی بود و طرفی از اتاقش تختش بود و طرفی دیگه کمد دیواری بود و طرف دیگه هم میز مطالعه یا همون میز کار بود که نازنین روی آن را با یه شاخه گل قرمز و البته زیبا که توی یه گلدون ساده و شیشه ای و خیلی شیک بود رو تزئین کرده بود و به اتاق زیبایی خاصی داده بود میدونستم که کار نازنین چون اون از این چیزا خیلی خوشش میومد و کلا آدم خوش سلیقه ای بود. در کل اتاق قشنگی بود. یاد نقشم افتادم و در کیفم رو باز کردم و کتابی رو از توش در آوردم و به نازنین گفتم:

خواهری یه خواهش دارم؟

-بگو

-من روم همیشه یه سوالی دارم اگه میتونی یه سوالی دارم به آقا آرش بگو بیاد اگه بلده یادم بده.(آخه منو چه به درس)

--باشه

بعد نازنین رفت پایین و با آرش برگشت. آرش رو به من کرد و گفت:

میتونم سوالتون رو ببینم؟

میخواستم بگم نه دیدم دیگه زیادی پرویی کتابمو باز کردم و دستم رو روی یه مسله گذاشتم

آرش گفت:

بله، بفرمایید توی اتاقم تا براتون توضیح بدم.

وارد اتاقش شدم. اتاقش واقعا زیبا بود روی یکی از دیواراش یه دارت خیلی بزرگ کشیده شده بود و روی یه دیوار دیگش یه پنجره بود که منظره ی بیرون رو به زیبایی نشون میداد و زیر آن پنجره تختش بود طرفی دیگه از اطاق قفسه ی کتاب و طرفی دیگه میز مطالعه بود و روی دیوار روبه روی در کنار قفسه کتاب کمد دیواری بود.

آرش صندلیی جلو کشید و با دست اشاره کرد که بشینم. همین موقع بود که مامانش صداش کرد:

آرش، آرش بیا پایین کارت دارم.

-آرش رفت پایین و من هم رفتم طرف قفسه ی کتابش که کنار کمد دیواریش بود و دفتری رو

از داخل اون بیرون کشیدم .

صفحه ی اولش اینطور نوشته شده:

به نام تک نوازنده ی گیتار عشق

دوست دارم اسم این دفتریو بزارم عشق من

عشق من

گاهی همان هنگام که

خود را در اوج افلاک میپنداری

واز خوشبخت بودن سخن میگویی

درست همان دم

سقوط میکنی...سقوطی آزاد و بی مانع!

و شاید مفهومش آن چنین است:

مرز میان خوشبختی و تیره روزی

یا به عبارت ساده تر:

مرز میان سیاه و سپید

باریک است،

باریک تر از مو!

پس زندگی را خاکستری ببینیم...

صفحه دومش اینچنین نوشته شده بود:

آنچه مرا میرنجاند...

اینکه در انتظار کسی بمانی عذاب آور ترین چیز است که تا به حال تجربه کرده ام آری اینکه

در انتظار کسی بمانم مرا میرنجاند اینکه سال ها در انتظار کسی باشی که شاید بیایی و شاید

هم... هیچ وقت نیای و تو باید تا آخر عمر در انتظارش بمانی درست است که زندگی لحظه

های زود گذر است اما لحظه های انتظار هر لحظه اش به اندازه ی سال ها میگذرد. گناه دل

هایی که باید در انتظار بمانند چیست؟ دل هایی که به خود برای رسیدن به عشقشان

امیدواری میدهند اما... اما در نهایت خواهند شکست شاید... شاید اگر همه انسان ها این را

میدانستند هیچ کس را در انتظار خود نمیگذاشتند و قلب کسی را نمیشکستند و آن زمان

بود که دیگر قلب ها نمی شکستند و زندگی های تلخ جای خود را با بهشت های اعلا جابه جا

می کردند و دست ها آزادانه به سوی معشوقه های خود نشانه میرفت (بجگی چقدر عاشق

بود)

صدای آرش اومد که گفت:

باشه

سریع دفترچه رو توی قفسه گذاشتم و روی صندلی نشستم. آرش با یه سینی که توش دو تا

لیوان شربت پرتقالی بود اومد توی اتاق و اون رو روی میز گذاشت و گفت:

بفرمایید... می تونم بپرسم که چرا از توی این همه سوال سخت اونی رو که از همه آسون تر و

راحت تره رو جوابشو نمیدونی؟ (یه تای ابروش رو انداخت بالا)

تعجب کردم از این بشر این جور با ادب و نرمی حرف زدن بعید بود بهش گفتم:

فکر کردی من خنگم یا شاسکولم نه خیر می خواستم به یه بهانه ای باهات تنها بشم تا

داستان عشقت رو برام تعریف کنی.

-فکر نکنم به شما مربوط باشه(وا بچه پرو)

-خودت میخواستی بهم بگی.

-اره، ولی تو که گفتی به عشق اعتقادی نداری؟  
 -خب شاید تو بتونی متقاعد کنی.  
 -فکر نمیکنم کسی بتونه تو رو متقاعد کنه؟ عمرا!!!  
 -فکر کردی فقط خودت حالیته و متقاعد میشی؟  
 دیگه داشت دعوا مون میشد آرش برا جلوگیری از دعوا گفت:  
 حالا ولش کن. فکر میکنی عشق من کیه؟  
 -نمی دونم ولی شنیدن عشق دونوعه عشق مادر به فرزند و عشق بنده به خدا. که تو که مادر  
 نیستی، هستی؟ نه دیگه پس فکر کنم از نوع دومه (لبخند البته پوزخند)  
 -من شوخی ندارم. از اولشم میدونستم نمیشه روت حساب کرد (با اخم اوه اوه چه خشنم شده  
 بود)  
 سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و گفتم  
 ولی من کاملاً جدی گفتم.  
 کسی در زد و وارد اتاق شد. نازنین بود گفت:  
 ااا شماها چرا وایساید مگه به همین زودی یاد گرفتید نفس خانم؟  
 -نه ولی بهتره بریم چون آقا آرش خوب یاد نمیدن و البته من و آقا آرش با هم سازمون  
 نمیشه.  
 دلم میخواست هار هار بخندم ولی خب به سختی خودم رو جمع کردم و رو به آرش گفتم:  
 ممنونم آقا آرش.  
 و خیلی سریع رفتم پایین ولی همش فکرم پیش آرش بود سر میز شام آرش رو به روی من  
 نشسته بود وقتی یه کم بهش توجه کردم دیدم از اون روزی که اومدن خاستگاری نازنین  
 آرش خیلی عوض شده و البته دیگه خیلی کمتر شوخی میکرد ولی به نظر من هنوزم پرو بود  
 نمیدونم چرا کم کم داشت از رفتارش خوشم میومد چون در حالی که شوخ و پرو بود اما صاف  
 و صادق بود اون شب قرار شد که دوتا خانواده آخر هفته ی دیگه با هم برند شمال توی ویلای  
 آقای حسن زاده که گویا نزدیک دریا هم بود و منم همینو کم داشتم همون شب آقای حسن  
 زاده آدرس ویلا رو بهمون داد که اگر یه وقت توی راه هم دیگه رو گم کردیم آدرس رو داشته  
 باشیم.

فصل ۴

بالاخره پنجشنبه رسید خسته شده بودم از انتظار من همیشه شمال رو دوست داشتم.

مخصوصا اگر جمعیت زیاد باشه البته اینبار از جمعیت خوشم نمیومد به هر حال... رفتیم  
 خونه ی آقای حسن زاده که دو خانواده با هم از اونجا راه بیفتیم. قرار شد که جوونای دوتا  
 خانواده توی ماشین آقای حسن زاده بشینیم و مامان و بابای من و خانم آقای حسن زاده هم  
 توی ماشین ما بشینند ماشین آقای حسن زاده سوناتا بود و ماشین ما مزدا ۳ توی ماشین  
 آرمین رانندگی میکرد و آرش هم روی صندلی جلو کنارش نشست نازنین و من هم عقب  
 نشستیم البته نازنین نشست روی صندلی پشتی آرمین حالا بماند که دیگه از توی آینه  
 میخواستند هم دیگه رو بخورند.

گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و هندزفری هاش رو تو گوشم گذاشتم. آهنگ های  
 مرتضی پاشایی رو خیلی دوست داشتم یکی از آهنگ هاش رو گذاشتم:

دوباره نم نم بارون

صدای شرشر ناودون

دل بازم بیقراره

دوباره رنگ چشاتو

خیال عاشقی با تو

این دل آروم نداره نداره نداره

شمامو خوابه نوازش

دوباره هق هق و بالشگریه یعنی ستایش

ستایش تو و چشمت

دلیم هنوز تو رو میخواد

دل بازم پر زده واسه عطر نفسهات

...اتاقم عطر تو داره

دلیم گرفته دوباره

کار من انتظاره

یه عکسو درد دل هامو

میریزه اشک چشمهامو

غم تمومی نداره نداره نداره

دای باد و کوچهداره تو خونه میپیچه

قلبم آروم نمیشه

بغل گرفتمتانگار  
 دوباره خواب و تکرار  
 باز نبود یو من تکیه دادم به دیوار  
 ستایش، یعنی این دیوونگی ها  
 شبیه حس خوبه تو دل ما  
 نگاه کن تو چشای بیقرارم  
 چقدر این لحظه هارو دوست دارم  
 تصور میکنم پیشم نشست  
 چقدر خوبه چقدر خوبه که هستی  
 ستایش یعنی این حسی که دارم  
 نمیتونم تو رو تنها بزارم...  
 یه دفعه دیدم همه دارند میخندند. هندزفری رو از تو گوشم برداشتم گفتم:  
 بچه ها کسی خراب کاری کرد؟  
 آرش: چند ساعت تو آبنمک لم داده بودی که حالا شور شدی؟  
 لجم گرفته بود همش بلد بود منو تو جمع مسخره کنه اه. رو کردم به نازنین و گفتم:  
 خب به منم بگید چی شده که میخندید؟  
 آرمین: هیچی بابا این آرش از وقتی سوار شدیم داشته از تو آینه به تو نگاه میکرد ولی تو  
 حتی یه نیم نگاه هم بهش نکردی.  
 -خب نباید هم نگاه کنم. بعدشم خیالت راحت ایشون گویا دلشون پیش یکی دیگه گیره  
 بهش خرده نگیر.  
 -ااا، پس به افتخاره برادر گرامی.  
 اینو گفتو یه دفعه دیوونه بازیش گرفت یه آهنگ شاد گذاشت و صداشو تا آخر زیاد کرد با  
 سرعت زیاد از ماشین جلویی که ماشین بابا اینها بود سبقت گرفت و رفت توی یه تونل منم  
 که عقده یی شیشه رو دادم پایین و تا نفس داشتم جیغ کشیدم چند ثانیه بیشتر طول  
 نکشیده بود که نازنین هم به من پیوست.  
 دیگه هر دوی ما خسته شدیم و سرهامون رو آوردیم توی ماشین که آرش به تقلید از ما  
 سرشو کرد بیرون و با صدای زنونه ای شروع کرد به جیغ زدن که سر یه پیچ تونل یه دفعه  
 تموم شد. منم به آرش گفتم:

آدم مایع بشه اما ضایع نشه.

آرش هم کم نیاورد و گفت:

تا اونجایی که میدونم تو این راه تونل زیاد هست.

-به هر حال این مهمه که خدا جوابت رو داد و ضایع کرد.

\*\*\*\*\*

وقتی چشم هام رو باز کردم رسیده بودیم ویلا آر میخواست درو باز کنه تا من از توی ماشین

بیفتم بیرون آخه به در تکیه داده بودم و خواب بودم اما من دیگه بیدار شده بودم و خودم

زود تر درو باز کردم و گفتم:

شتر در خواب بیند پنبه دانه. - یعنی من شترم؟ وستت درد نکنه بابا.

-خب به هر حال از قدیم گفتن تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها.

اونم یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و گفت:

تو اگه سر هر چیزی تیکه نندازی سر هر چیزی یا جواب ندی کسی فکر نمیکنه لالی یا زبون

نداری.

رفتم چمدون رو از توی ماشین برداشتم و رفتم گذاشتم روبه روش و بهش گفتم:

تو خجالت نمیکشی با اون قد و هیكلت که وقتی یه جایی هستی باید یه دختر چمدون ها رو

برداره؟ لطف کن چمدون منو برام بیار.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم توی ویلا. ویلای قشنگی بود دوبلکس بود طبقه

ی اول یه شومینه ی بسیار زیبا داشت دوتا اتاق خواب و آشپزخونه طبقه ی پایین بود نازنین

اومد طرفم و بهم گفت:

اتاق خواب تو بالاست

بعدا فهمیدم یکی از دو اتاق خواب پایین برای مامان و باباست و دیگری برای خانم و آقای

حسن زاده وبالا هم ۳ اتاق خواب بود که یکیش برای آرمین بوده و حالا نازنین هم اونجا

میموند و یکی دیگر هم برای آرش و در آخر اتاق سوم برای مهمان که حالا برای من شده

بود. رفتم تویداتاق، اتاق قشنگی بود. یک دراور کنار در بود و تخت خواب رو به روی در، زیر

یک پنجره بود خیلی خسته بودم برای همین روی تخت دراز کشیدم بعد چند دقیقه یکی در

رو باز کرد و اومد توی اتاق. آرش بود. با صدایی شبیه فریاد گفتم:

برو بیرون.

چون با یه تاپ و شلوارک بودم خودم رو لای پتو قایم کردم و گفتم:

بیشعور مگه به تو یاد ندادند بدون اجازه وارد اتاق کسی نشی؟  
رفت بیرون و از پشت در بهم گفت:

توی اتاق من که رفتی روی تخت من که دراز کشیدی برای خودت راحتی بعد اون وقت پرو ام هستس؟ چیه نکنه آدم وقتی میره توی اتاق خودش میره باید در بزنه که نکنه شاید یه وقت یه فوضول و پرو توی اتاقش نباشه.هان!؟

-اهههههههههه! این اتاق! اتاق تو هستش؟

-پ ن پ. گفتم واسه خنده شر و ور سر هم کنم.

-اما... آخه... نازنین گفت اتاق من بالاست که.

-اره، اتاق بالاست. ولی بالا سه تا اتاق داره. بهتر بود اول میپرسیدی کدوم یکی از اتاقا مال تو هست!

-سریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم از اتاقش بیرون و بهش گفتم:

اینم اتاق جنابالی. بهش بچسب تا یه وقت از دستت در نره.

بعد هم با پرویی هر چه تمام تر رفتم توی اون یکی اتاق و در رو محکم به هم کوبیدم. ت فکر گند کاریم بودم که بعد چند دقیقه یکی در زد گفتم:

بفرمایید.

آرش بود که صداش میومد:

خانم چمدونتون رو آوردم. امر دیگه ای نیست؟ چیز دیگه ای احتیاج ندارید براتون بیارم.؟(بنده خدا چه بادیگاردی شده بود)

هیچی بهش نگفتم اما اون گفت:

میبینید خانم ترو خدا مردم تو اتاق آدم میرند با داد زدن سرت میرن بیرون بعد تازه با آدم قهرم میکنند. واقعا که رو میخواد.

-نمیبینی کاری باهات ندارم پس برو بیرون(خوشم میومد بیش از حد پرو بودم.

لبخندی زد و رفت بیرون. منم چشم هام رو روی هم گذاشتم...

\*\*\*\*\*/

وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود لباس هایم رو عوض کردم و رفتم بیرون همه توی باغ ویلا روی یه تخت نشسته بودند رفتم کنارشون نشستم... آرمین و نازنین تصمیم داشتند که یک ساعتی دیگه با هم برند لب دریا. بعد اینکه اونا این حرفو زدن منو آرش یه دفعه باهم گفتیم:

منم میام

گفتم: ای بابا انگار مردم دست از سر ما بر نمیدارند.

بعد هم روفتم توی خونه.

\*\*\*\*\*

شب یعنی همون یک ساعت بعد هر چهار تایمون توی ماشین نشستیم و رفتیم لب دریا. آرش گیتارش رو برداشته بود بعد چند دقیقه که همه سکوت کرده بودیم و نشسته بودیم آرش گیتارش رو برداشت و شروع کرد به زدن آهنگ و ما هم همگی باهاش میخوندیم ولی خداییش صداش محشر بود:

باز دوباره با نگاه تو

این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم

درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد

با تموم سادگیتو

حرفتو داری میگی تومیگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو... .

میدونی حالن این روزا بد تر از همست

آخه هر کی رسید دل ساده من رو شکست

قول بده که تو

از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده یکطرفست

پرواز تو قفس شدم

بی نفس شدم دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مئه حرفه همه صحنه سازیه

این یه بازیه

بی هوا نوازشم کن

اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بیقرار تبار دوباره عاشقم کن

اشک و غصه هامو کم کن  
 قلب من بهونه داره  
 حرف عاشقونه داره  
 راه دیگه ای نداره  
 غیر از اینکه باز دوباره سر رو شونه هات بزاره  
 میدونی حالم این روزا ب تر از همست  
 آخه هر کی رسید دل ساده من رو شکست  
 قول بده که تو از پیشم نری  
 واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفست  
 میمیرم بری آخرین دفعس  
 پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم  
 دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم  
 راستشو بگو این یه بازیه  
 نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه صحنه سازیه  
 این یه بازیه  
 میدونی حالم این روزا بد تر از همست  
 آخه هر کی رسید دل ساده من رو شکست  
 قول بده که تو از پیشم نری  
 واسه من دیگه عاشقی جاده یکطرفست  
 میمیرم بری آخرین دفعست  
 پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم  
 دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم  
 راستشو بگو این یه بازه  
 نکنه همه حرفای تو مته حرف همه صحنه سازیه  
 این یه بازیه  
 میدونی...

اواسط آهنگ بود که آرمین و نازنین از ما جدا شدن بعد از تموم شدن آهنگ به آرش گفتم:  
 من خیلی گیتار زدن رو دوست دارم. اسم موسسه ای که میرفتی چیه؟

-برا چی اسم موسسه رو میخواهی؟  
 -باهوش خب میخواوم برم یاد بگیرم دیگه.  
 -بزار خودم تو این چند روز یه چیزایی یادت میدم  
 -اگه این لطف رو در حقم بکنی ازت ممنون میشم ولی توی زحمت میفتی آخه.  
 -نه بابا.البته باید قول بدی در حین تمرینا تیکه نپرونی و خوشمزگی نکنی و به من توجه کنی  
 در اون صورت بهت قول مید که یادت بدم.  
 -باشه من که قول میدم.

\*\*\*\*\*

روز هایی که توی شمال بودیم به سرعت می گذشت.من و آرش هر روز بعد از صبحانه میرفتیم توی باغ و من گیتار زدن ر از آرش یاد میگرفتم بماند که اون لحظات چقدر لحظات شیرینی بود و یه جورایی برام همشون خاطه های شیرینی میشد که هیچ وقت از یاد نخواهم برد توی اون چند روزی که توی شمال بودیم بیشتر وقتمون صرف این کار میشد و من توی این مدت کوتاه چند تا از آهنگ های مرتضی پاشایی رو که عاشقشون بودم یاد گرفتم گاهی اوقات وقتی شب ها چهارتایی می رفتیم لب دریا من گیتار آرش رو میگرفتم و میزدم توی این مدت متوجه شده بودم که آرش دوره کلاس های آواز هم دیده و از این بابات هم توی خوندنم خیلی خیلی کمکم کرد.شب آخری بود که ما شمال بودیم حس خوبی نداشتم حس کردم آرش هم یکم پکره البته معلوم بود که سعی در پنهان کردنش داره نمیدونم چرا احساس میکردم که آرش میخواهد یه چیزی بگه بهم ولی نمیگه که کاش همون شب همه چیز رو بهم میگفت قرار شد آقا و خانم حسن زاده و آرمین و آرش و نازنین سه چهار روز دیگه هم بمونند ولی ما به خاطر کار بابام باید برمیگشتیم دل کندن از بقیه البته یه جورایی بیشتر آرش برام خیلی سخت بود ولی به هر سختی که بود باید ازشون خداحافظی میکردم توی راه بودیم یه بغضی توی گلوم بود که دیگه داشت خفم میکرد حاله اصلا خوب نبود وقتی رسیدیم خونه خیلی خسته بودم.گرفتم خوابیدم و برای شام بود که دیگه بیدار شدم.بعد از شام یه نگاهی که همیشه اسمشو حتی نگاهم گذاشت به کتابم انداختم تا حدودا این چند روز غیبتم توی دانشگاه جبران بشه اما اصلا هیچی ازش نفهمیدم چون به کل اعصابم داغون بود و فکرم جای دیگه.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم که میگفت:

نفس پاشو دیرت شده محسن جلو در خونه است منتظرته داره بوق میزنه ای بابا پاشو دیگه.

سریع بلند شدم و لباسهام رو پوشیدم از مامان خداحافظی کردم وقت آرایش هم که الا نداشتم صبحانم که نخوردم ینی اصلا یه وضعی از خونه زدم بیرون و سریع سوار میشین محسن شدم. محسن با تشر گفت:

یکم دیر تر میومدی.

روم نشد بهش بگم آخه خود تو اگه تا ساعت ۴ صبح فکر کنی و نخوابی ساعت چند از خواب بلند میشی. برای همین بهش گفتم:

سلام عرض شد.

-سلام (با اخم)

-حالا بیا منو بخور. بابا با هم که دعوا نداریم.

-چرا اتفاقا دعوا داریم. شاید تو با من دعوا نداشته باشی ولی من با تو دعوا دارم دوساعته منتظرتم و هی دارم بوق میزنم منو کاشتی اینجا به روی مبارکم نمیاری دیرم شد تازه.

-خب باشه بابا ببخشید.

-نمیبخشم مگه اینکه دستمو ماچ کنی.

بعد دستشو رو آورد جلوی صورتم. منم با کیفم محکم کوبیدم رو دستش و گفتم:

به جهنم که نمی بخشی من باید معذرت خواهی میکردم که کردم نمی خواهی ببخشی نبخش به درک.

فکر کنم از زور درد کبود شد خداییشم خیلی بد زدم.

-مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدیم؟

-اره، خب باید بگی ببخشیدمت. (چه لودگی هایی که نن نمیکردم)

-باید در بارش فکر کنم خب. ... نه چون گناه داری ببخشیدمت.

-نمیبخشیدی هم مهم نبود.

-عجب پرویی هستی تو دیگه.

رسیده بودیم دانشگاه به خاطر همین دیگه چیزیش نگفتم و کتاه اومدم. چون دیرمون شده بود هر دو دوان دوان به سوی کلاس هایمان حرکت کردیم.

توی کلاس هیچی از درس نفهمیدم چون همش به فکر این بودم که دیگه وقتی کلاس تمام میشه آرش رو نمی بینم توی این چند روزی که با هم بودیم خیلی بهش عادت کرده بودم

خدایا این چه حسی اخه وقتی کلاس تمام شد محسن رو منتظر خودم دیدم بهش سلام کردم و اونم جوابم رو داد بعد هر دو با هم رفتیم به طرف ماشین وقتی سوار ماشین شدیم محسن بهم گفت:

بعد این همه وقت که کلاس هارو پیچوندی خوش گذشت سر کلاس؟

-مثل همیشه بود فقط من چیزی ازش نفهمیدم.(آخه این سواله تو میپرسی)

-راستی شمال خوش گذشت؟

-خیلی خوش گذشت جای شما خالی توانستم یه کم گیتار زدن رو از آرش یاد بگیرم.

-چه خوب کامل یاد گرفتی؟

-مگه کری که نشنیدی گفتم یه کم فقط چند تا از آهنگ های پاشایی رو یاد گرفتم.

-خوبه، حالا گیتار برای خودت گرفتی؟

-نه اگه خدا بخواد فردا میرم که بگیرم.

رسیده بودیم خونه از محسن خداحافظی کردم و رفتم توی خونه و به مامان سلام کردم و

بهش گفتم:

فردا جایی نری می خوام با هم با ماشینت بریم من یه گیتار بخرم.

-باشه، ولی اگه میگفتی ماشینت رو می خوام حتما بهت می دادم. لازم نبود الکی بگی با هم

بریم.

با صدای بلند خندیدم و بهش گفتم: ناهار نخوردم مامانی جونم یه چیزی آماده کن بخورم.

-می ترسم دل درد بشی من آماده کنم تو بخوری.

-خیالت راحت این قدر گرسنمه که هر چی هم بخورم دل درد نمیشم

بعد هم رفتم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم دلم میخواست با آرش حرف بزنم اما روم

نمی شد بهش زنگ بزنم به خاطر همین زنگ زدم به نازنین تا حد اقل از حالش با خبر بشم

چند تا بوق اشغال خورد گوشی رو قطع کردم و رفتم پایین دیدم مامان غذای من رو گرم

کرده و نشسته داره با نازنین حرف می زنه. ناهار ماکارانی داشتیم چون ماکارانی خیلی

دوست داشتیم تا حد خفه شدنم خوردن مامان که تلفن رو قطع کرد بهش گفتم:

اونا کی میان؟

-پس فردا.

-حال همه خوب بود(البته بیشتر منظورم آرش بود)

-آره حال همه خوب بود ولی میدونم که تو و آرش داید از دوری هم دیوونه میشید.(یا خدا  
این از کجا فهمید اصلا این چی میگفت ینی انقدر ضایع بودیم)  
-|||، مامان، چرا فکر بد میکنید؟ آرش و من اصلا با هم سازمون نمیشه(جون عمت)  
-دل تو که پیش اون گیر کرده مگه نه؟(عجبا،ول کن هم نبود)  
-نه خیر(دروغ که شاخ و دم نداره اما انگار این یکی داره)  
معلوم بود که مامان اصلا به حرفام اعتنایی نکرده خب چه میشد کرد بعد این که اینو گفتم و  
یه لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاقم خسته بودم به خاطر همین یکی،دو ساعتی خوابیدم  
وقتی بلند شدم ساعت ۵ بود. کامپیوترم رو روشن کروم و یک رمان دانلود کردم و شروع  
کردم به خوندنش وقتی بابام اومد خونه رمان من هم تمام شده بود یک شعر توی اون رمان  
نوسته شده بود که به نظرم ششگری قشنگ تر از اون و واقعی تر از اون تا حالا سروده نشده  
بود. اون رو نوشتم روی یه کاغذ و اون رو همیشهبیش خودم نگه داشتم چون اون شعر به هر  
حال یه واقعیت تو زندگی بود

شعر :

ای که میپرسی نشان عشق چیست  
عشق چیزی جز ظهور مهر نیست  
عشق یعنی مهر بی چون و چرا  
عشق یعنی کوشش بی ادعا  
عشق یعنی مهر بی اما اگر  
عشق یعنی رفتن با پای سر  
عشق یعنی دل تپیدن بهر دوست  
عشق یعنی جان من قربان اوست  
عشق یعنی خواندن از چشمان او  
حرف های دل بدون گفت و گو  
عشق یعنی عاشق بی زحمتی  
عشق یعنی بوسه ی بی شهوتی  
عشق، یار مهربان زندگی  
بادبان و نردبان زندگی  
عشق یعنی دشت گل کاری شده

در کویری چشمه ای جاری شده  
یک شقایق در میان دشت خار  
باور امکان با یک گل بهار  
در خزانی برگریز و زرد و سخت  
عشق تاب آخرین برگ درخت  
عشق یعنی روح را آراستن  
بی شمار افتادن و بر خواستن  
عشق یعنی زشتی زیبا شده  
عشق یعنی گنگی گویا شده  
عشق یعنی مهربانی در عمل  
خلق کیفیت به زنبور عسل  
عشق یعنی گل به جای خار باش  
پل به جای ای همه دیوار باش  
عشق یعنی یک نگاه آشنا  
دیدن افتادگان زیر پا  
زیر لب با خود ترتم داشتن  
بر لب غمگین تبسم کاشتن  
عشق، آزادی، رهایی، ایمنی  
عشق زیبایی، زلالی، روشنی  
عشق یعنی تنگ بی ماهی شده  
عشق یعنی ماهی راهی شده  
عشق یعنی آهوپی آرام و رام  
عشق صیادی بدون تیر و دام  
عشق یعنی برگ روی ساقه ها  
عشق یعنی گل به روی ساقه ها  
عشق یعنی از بدی ها اجتناب  
بردن پروانه از لای کتاب  
در میان این همه غوغا و شر

عشق یعنی کاهش رنج بشر  
ای توانا، ناتوان عشق باش  
پهلوانا، پهلوان عشق باش  
ای دلاور، دل به دست آورده باش  
در دل آزرده منزل کرده باش  
عشق یعنی تشنه ای خود نیز اگر  
واگذاری آب را بر تشنه تر  
عشق یعنی ساقی کوثر شدن  
بی پرو بی پیکر و بی سر شدن  
عشق یعنی خدمت بی منتهی  
عشق یعنی طاعت بی جنتی  
گاه بر بی احترامی، احترام  
بخشش و مردی به جای انتقام  
عشق را دیدی خودت را خاک کن  
سینه ات را در حضورش چاک کن  
عشق آمد خویش را گم کن عزیز  
قووت ات را قوت مردم کن عزیز  
عشق یعنی مشکلی آسان کنی  
دردی از درمانده ای درمان کنی  
عشق یعنی خویش تن را گم کنی  
عشق یعنی خویش را گندم کنی  
عشق یعنی نان ده و از دین مپرس  
در مقام بخشش از آیین مپرس  
هر کس او را خدایش جان دهد  
آدمی باید که او را نان دهد  
در تنور عشق سردی مکن  
در مقام عشق نامردی نکن  
لاف مردی میزنی مردانه باش

در مسیر عشق افسانه باش  
دین نداری مردمی آزاده باش  
هر چه بالا میروی افتاده باش  
در پناه دین، دکانداری مکن  
چون به خلوت میروی کاری مکن  
عشق یعنی ظاهر باطن نما  
باطنی آکنده از نور خدا  
عشق یعنی عارف بی خرجه ای  
عشق یعنی بنده بی فرقه ای  
عشق یعنی انچنان در نیستی  
تا که معشوقت نداند کیستی  
عشق یعنی ذهن زیبا آفرین  
آسمانی کردن روی زمین  
عشق گوید مست شو گر عاقلی  
از شراب غیرانگوری ولی  
هر که با عشق آشنا شد مست شد  
وارد یک راه بی بنبست شد  
کاش در جانم شراب عشق باد  
خانه جانم شراب عشق باد  
هر کجا عشق آید و ساکن شود  
هر چه ناممکن بود ممکن شود  
در جهان هر کار خوب و ماندنیست  
رد پای عشق در او دیدنیست  
شعر های خوب دیوان جهان  
سر عشق است و سرود عاشقان  
"سالک" آری، عشق رمزی در دل است  
شرع و وصف عشق کاری مشکل است  
عشق یعنی شور هستی در کلام

عشق یعنی شعر، مستی، والسلام

بعد خوندن این شعر یه کم فکر کردم یعنی منم عاشق شده بودم! وای خدا نه من و چه به این کارا آخه. اه

همیشه وقتی این شعرو می خوندم یه احساس شیرین و زیبایی بهم دست میداد. رفتم پایین و شام رو کنار مامان و بابا خوردم چون چهار ساعت مدام به صفحه ی مانیتور نگاه کرده بودم چشمام خسته بود و خیلی خوابم میومد. به خاطر همین هم تا چشمام رو روی هم گذاشتم سریع خوابم برد

\*\*\*\*\*

صبح ساعت ۱۰ بود که از خواب بیدار شدم. بلند شدم یه دوش گرفتم و بعد هم رفتم پایین و صبحانه ام رو خوردم به مامان گفتم:

میای بیرون باهام یا نه؟

--نه نیام قراره خالت یه سر بیاد اینجا.

--باشه پس من خودم تنهایی میرم زود هم بر میگردم.

رفتم بالا لباس پوشیدم نمیدونستم چرا دلم شور میزد. از مامان خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و اون رو از پارکینگ در آوردم یه پاساژی بود که میشناختم و اونجا فقط آلات موسیقی داشت به سمت اون پاساژ ماشین رو به حرکت در آوردم داشتم توی یه خیابون دور میزدم که یه دفعه بر اثر برخورد چیزی با ماشین شیشه جوی ماشین روم خورد شد شکه شده بودم در کاپوت به کل کنده شده بود به زور از ماشین با استرسی که غیر قابل وصف بود پیاده شدم.

## فصل ۵

توی بیمارستان بودم رفتم توی اتاق آرش اما خانم حسن زاده رو با چشمای گریون و قرمز دیدم فکر کردم برای آرش اتفاقی افتاده یه لحظه حول برم داشت یه سالی میشد که آرش توی کما بود گریه گرفت با یه حالی که خودمم نمیدونم چه حالی بود به خانم حسن زاده گفتم:

چی شده؟ برا آرش اتفاقی افتاده؟

با گریه گفت:

-نه بابا نگران نباش دلم گرفته بود گریه کردم همین .  
خیالم راحت شد. اشک توی چشمم رو پاک کردم و گفتم:  
شما خسته شدید برید خونه استراحت کنید .  
به خانم حسن زاده نگاه کردم چقدر شکسته شده بود کمرش خم شده بود توی این یه سال  
به اندازه ۱۰۰سال پیر شده بود غصم گرفت خودم چی شده بودم توی این یه سال به چقدر  
لاغر شده بودم. توی فکر بودن که خانم حسن زاده گفت:  
نه! نفس جان اگر حوصله داشته باشی می خوام باهات حرف بزنم. بشین عزیزم .  
نشستم و بهش گفتم:  
من آماده ام بفرمایید .  
-نفس جان ببین من و بقیه از رفتار های تو و آرش توی شمال خیلی خوب متوجه شدیم که  
چقدر هم دیگه رو دوست دارید .  
گریه گرفته بود خاطرات شمال یه دفعه مثل برق از جلوی چشمم گذشت. خانم حسن زاده  
هم گریه گرفته بود اما ادامه داد:  
دکترها هم همون دو یا سه ماه اول از آرش قطع امید کردند اما ما قبول نکردیم که دستگاه ها  
رو از آرش جدا کنند. منامروز با یکی از دکترها ملاقات کردم بهم گفتم: که دیگه امیدی نیست  
که آرش برگرد و یکی هست که با قلب آرش می تواند به زندگی برگرد و جای آرش رو برای  
ما پر کنه. من با مادر اون بچه ملاقات کردم. حاضر هر کاری بکنه تا قلب آرش رو به بچه ی  
معصومش بدیم. اون یه بچه ی ۱۵سالست که خیلی وقته مشکله قلبی داره و حالا دیگه  
نمیتونند براش کاری بکنند جر یه قلب دیگه اون بچه آرزو های زیادی برای خودش و  
زندگیش داره من خیلی فکر کردم و دیدم اینطوری هم جون یه بچه نجات داده میشه و هم  
آرش روحش شاد میشه .  
هر دو به هق هق افتاده بودیم رو کروم به خانم حسن زاده و گفتم:  
چه طور میتونید زندگی رو از آرش از بچتون یگیرید در حالی که آرش میتونه خوب بشه. آرش  
که ضربه مغزی نشده که بخوایم اعضا بدنش رو اهدا کنیم. آخه.. آخه چه طور میتونید اون  
پسر شماسه .  
-درسته، اون پسر منه، منم به خاطر همین میخوام دیگه عذاب نکشه. آرش فقط با اون دستگاه  
های لعنتی زندست. تو هم اگه اون بچه رو که به قلب آرش نیاز داره ببینی قبول میکنی. نفس

جان ببین من این پیشنهاد رو قبول کردم و قراره آرش آخر هفته ی دیگه عمل بشه و زندگی رو به چند نفر دیگه بده و خودش بره زیر خاک.

این جا بود که دیگه خانم حسن زاده نتونست حرف بزنه و به حق افتاد. رفتم سمتش و بغلش کردم هر دو توی بغل هم انقدر گریه کردیم که دیگه نای حرف زدن هم نداشتیم. یه کم که گذشت و حال هر دوی ما بهتر شد. رو به خانم حسن زاده کردم و گفتم:

واقعا میتونید این کارو با آرش بکنید؟

-ببین نفس جان این تصمیم برای من هم خیلی سخته ولی باید خودتو بزاری جای مادر اون بچه.

یه کلید جلوی من گرفت و گفت:

این کلید خونه ی ماست بگیرش. برو توی اتاق آرش. اگه چیزی از وسایلت رو به عنوان یادگاری ازش میخواهی بردار عزیزم.

دیگه هوا تاریک شده بود رفتم خونه. خسته بودم ولی هر کاری میکردم خوابم نمی برد صبح ساعت ۶ بود که بلند شدم لباس هام رو پوشیدم و رفتم خونه ی آقای حسن زاده می دونستم کسی خونه نیست در واقع خونه رو برای من خالی گذاشته بودند برای همین با خیال راحت رفتم توی خونه به سختی وارد اتاق آرش شدم هیچ چیزی تغییر نکرده بود هنوز هم مثل قبل بود رفتم سراغ قفسه کتابهاش و اون دفتری رو که قبلا دو صفحه اولش رو خوانده بودم برداشتم و شروع کردم به خواندن مصلب هایی که توش نوشته شده بود... من از چندتاش خیلی خوشم اومد:

سلام به عشق،

به دلداده عشق،

به مدهوش عشق و

به مجنون عشق،

مجنون صفاتی که عشق را بوییدند تا مست عشق شدند، عشقی که هزاران هزار

مجنون، شاهرگ حیات را تیغ دلدادگی زدند و آنگاه صنوبر دلشان در آخرین لحظه ی حیات که پمپاژ خون می کرد، بر صفحه ی صیقل قلبشان نوشته که:

عاشقی مرا می است که در تار و پود عشاق تنیده شده و هرگز گسیخته نخواهد شد همچنان وریده های پر خون عاشقان، گل واژه ی عشق را معطر دشتستان دل عاشقان خواهد کرد.

کمی از عشق امروزمان برای فردایمان بگذاریم.

به اندازه ی یک لبخند.

به اندازه یک نگاه.

تا یادمان باشد روزی عاشق هم بودیم.

از وقتی اون دفتر رو باز کردم و داشتم میخوندمش اشکام بی اختیار از چشم هام جاری شده بودند.

اما... صفحه آخرش من رو به هق هق انداخت. این طور نوشته شده بود.

از وقتی این نوشته ها رو توی این دفتر می نویسم عاشقم اما دیگه نمی تونم تحمل کنم و...  
حالا میخوام به عشقم اعتراف کنم.

همیشه دوست داشتم به کسی که عاشقش می شم بگم:

عاشقتم عشق من / چشم به راهته چشم من

عشق من " دوستت دارم.

و حالا میخوام بگم:

عشق من نفس دوستت دارم.

نمی دونم کی این رو می تونم بهش بگم. ولی امیدوارم وقتی این رو بهش می گم من رو پس نزنه.

این هم از آخرین جملات من دیگه تصمیم گرفتم چیزی ننویسم.

پایان.

دل من بد جوری گرفته بود از خودم بدم میومد که چرا من عشق اون رو نفهمیدم؟ چرا باهاش

اونطوری برخورد کردم؟ چرا خودم بهش نگفتم که منم عاشقشم و فقط باهاش سر لج

داشتم؟ چرا به عشقش نسبت به خودم شک کردم؟ چرا... چرا... چرا...؟

به خدا التماس می کردم که آرش خوب بشه. زار میزدم و با فریاد میگفتم:

آخه خدااا چرا حالا که اینطوری شد باید از عشقش با خبر بشم آخه چرا...؟

اون دفتر رو برداشتم و با خودم بردم خونه دیدم اون دفتر هنوز کامل نیست برای همین بازش کردم و نوشتم:

منم دوستت دارم آرشم و به عشقم نسبت به خودت اعتراف میکنم و می خواهم شعری رو که توی این مدت آروم کرد رو توی دفترت بنویسم.

بعد هم شعر عشق یعنی رو توی دفترش نوشتم و خوابیدم اما باز هم خوابم نبرد صبح نمیدونم کی بود که دیگه کلافه از جام بلند شدم توی این مدتی خوابم نبرد فقط فکر کردم و به یه نتیجه رسیدم بدون آرش نمیدونم و تا حالاشم زیادی تحمل کردم اگه آرش نباشه میخوام دنیا نباشه و فقط به خودکشی فکر میکردم تصمیم داشتیم وقتی آرش رو برای عمل میبرند منم خودکشی...

رفتم خونه ی آقای حسن زاده و رفتم توی اتاق آرش. گیتار آرش رو برداشتم و اون آهنگ هایی رو که یادم داده بود رو زدم. وقتی اون آهنگ ها رو می زدم بغضی راه گلویم رو بسته بود. خسته بودم. .. از زندگی خسته بودم. وقتی یک کم آروم تر شدم زنگ زدیم به خانم حسن زاده بعد از چند بوق برداشت:

بله؟

-سلام. (با صدایی که از ته چاه در میومد)

-سلام دخترم (بدتر از من)

-خانم حسن زاده میخواستم بهتون بگم که من گیتار و یه دفترچه از آرش رو برداشتم البته اگه اشکالی نداشته باشه؟

-نه دخترم اشکالی نداره. فقط خواستم بهت بگم که برای اون بچه یه مشکلی پیش اومده و ناچاراً عمل آرش افتاده پس فردا.

دلیم میخواست سر خانم حسن زاده فریاد بکشم. خون، خونم رو میخورد. سریع رفتم بیمارستان همه اون جا بودند. مثل دیوونه ها شده بودم به همه گفتم میخوام با آرش تنها باشم. خوب اونام با دیدن حال من قبول کردند این رمان دو پایان دارد.

پایان اول

نشستم کنار تخت آرش و دستش رو توی دستم گرفتم و باهاش درد دل کردم. چرا بهم نگفتی دوسم داری؟ چرا باید حالا بفهمم؟ آرش مگه دوسم نداری پس برا چی میخوای تنهام بزاری؟ آرش تو رو به خدا تنهام نذار؟ التماس میکنم آرش. میدونی توی این چند وقت

چی کشیدم؟ آره میدونی لعنتی با توام جوابمو بده؟ نه، نمیدونی اگه میدونستی تنهام  
 نمیزاشتی. میدونی چقدر عذاب کشیدم من.. من خودمو مقصر هر اتفاقی برای تو افتاده  
 میدونم. آخه من دیوونه اگه... اگه اون روز نرفته بودم بیرون و با ماشین تصادف نکرده بودم و  
 اون طوری ترس برم نمیداشت که وقتی تو زنگ زدی با گریه باهات حرف نمیزدم و نگران  
 نمیشدی و به خاطر من... من احمق راه بیفتی توی اون جاده کذایی با اون سرعت زیاد حرکت  
 کنی هیچ وقت این اتفاق برات نمی افتاد. آرش تنهام نزار آرش. اگه تو بری چه طوری بدون  
 عشقم با یه عذاب وجدان زندگی کنم اگه تو بری یا من میام پشت یا.. یا میشم یه مرده  
 متحرک نه اصلا یایی وجود نداره. آرش برگرد و زندگی منو خودت رو نجات بده درسته که اگه  
 اعضای بدنت اهدا بشه قلب مهربونت بازم کار میکنه ولی هیچ کس برای من مثل تو نمیشه  
 آرش بلند شو نشونم بده تو همون مرد قوی آرزو هامی آرش به خدا دیگه باهات لج نمیکنم  
 اصلا آرش من دوست دارم آرش...

دیگه به هق هق افتادم سرم رو روی دستش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. وقتی یکم  
 آروم تر شدم رو به آرش گفتم:

راستی یه قولی می خواهم بهت بدم. قول میدم هیچ وقت بعد از تو عاشق هیچ کس نشم.  
 بعد هم دفترش رو باز کردم و اون چیزهایی رو که خودم نوشته بودم رو شروع کردم به  
 خوندن...

بعد تموم شدن نوشته هام رو کردم به آرش و گفتم:

آرش ببین من تنهات نمیزارم هر جا بری باهات میام دیگه ملاقاتت نمیام آرش اما.. اما توی  
 دنیای دیگه میبینمت بعد هم با صدای بلند گریه کردم  
 \*\*\*\*

امروز روز اهدا عضو آرشه من توی این دو روز اصلا از اتاقم بیرون نیومدم تصمیمم هم عوض  
 نشده. توی این دو روز لب به غذا نزدم یعنی با این بغض لعنتی مگه میشه چیزی خورد؟ قراره  
 مامان بعد عمل بهم زنگ بزنه و همه چیز رو بگه توی این دو روز ۲۴ ساعته زل زدم به گیتار  
 آرش با گوشیم همش آهنگایی رو که با گیتارش یادم داد رو میزارم میخوام بعد عملش  
 دفترشو بسوزنم قراره فردا تشیع جنازه باشه تا اون موقع صبر میکنم اما بعدش  
 دارم کیفمو واسه فردا آماده میکنم. عینکم این رمان که عشقمو توش نوشتم و یه بسته تیغ  
 یه بسته تیغی که میشه آخرین چیزه توی دستم.

مامان داره زنگ میزنه بنده خدا این چند وقت خیلی نگرانمه همش زنگ میزنه بهم فکر کنم  
 آرش رو دارند میبرند اتاق عمل رد تماس میدم این یعنی زدم و حوصله هیشکی رو ندارم.

2ساعتی میشه دارم فکر میکنم این چند وقت انقدر گریه کردم که دیگه اشکام خشک شده صدای گوشبیم بلند شد برای اولین بار توی این دو روزه حرف میزنم: چی شد مامان؟

-قربونت برم مامان جان عمل با موفقیت انجام شد خودتو آماده کن برا فردا لباسای مشکیتو بپوش عزیزم راستی اگه میخواهی اون بچه رو ببینی فردا بهوش میاد. -باشه

بدون خداحافظی قطع کردم.

لجم گرفته بود عمل با موفقیت انجام شد. ههه دل مامان ما هم خوشه. با زور بلند شدم لباس مشکیم رو پوشیدم کیفمو انداختم و با همون کلید که داشتم رفتم خونه آقای حسن زاده و توی اتاق آرش تک تک لباساشو بو کردم همون عطر همیشگی چنگ زدم به لباساش و بعد دیگه نفهمیدم.

با صدای گریه های مامان و زجه های نازنین بیدار شدم انگار از هوش رفته بودم مامانم رنگش پریده بود دوباره چشمامو بستم این بار هوا روشن بود وقتی چشمامو باز کردم نازنین بغل تختی که روش خوابیده بودم یعنی بغل تخت آرش خوابش برده بود تقه ای به در خورد که باعث شد نازنین بیدار بشه با دیدن چشمای باز من لبخندی زد و درو باز کرد آرمین بود موقع تشیع جنازه بود وای خدا یعنی آرش رفت میخواند بزارندش زیر خاک. اره دیگه من ایشالله فردا میزارندم زیر خاک هه نازنین رو کرد به من و گفت: نفس منو تو اینجا میمونیم.

بدون توجه به حرفش راه افتادم به سر تا پام نگاه کردم لباس های چروک موهای ژولیده بیشتر از این از خودم انتظار نداشتم اما داشتم میرفتم پیش آرش پس باید خوشگل باشم مانتو و روسریم رو در آوردم و رو به نازنین گرفتم خودش فهمید و رفت منم رفتم جلوی آئینه و موهامو مرتب کردم لوازم آرایش نازنین از قبل جلوی آئینه بود یکم آرایش کردم نازنین اومد لبخندی بهم زد و لباسام رو بهم داد لباسام رو پوشیدم و راه افتادم به سمت ماشین آرمین و سوار شدم رسیدیم سر خاک داشتند تابوت رو می آوردند هیکل درشت آرش رو از توی تابوت در آوردند و گذاشتنش توی قبر چقدر همه چیز زود پیش میرفت دورش یه ملافه سفید بود که با اصرار مامان آرش صورتش رو روش رو باز کردند همون چهره ی مهربون بود فقط خیلی لاغر تر از یک سال پیش اما همه چیز همون جور بود آرش خاک شد و من حتی قطره ای اشک نریختم فقط زل زددم به قبرش همه دارند میرند منم میخواند

ببرند اما من نمیرم به نازنین با یه صدای خفه میگم میخوام باهاش تنها باشم باهم پیج میکنند اما آخرش قبول میکنند و آرمین میگه میرم مامان اینا رو میزارم بعد میام دنبالت فقط کار احمقانه ای نکنی مثل یه بچه مظلوم سرمو کج میکنم و میشینم بغل قبرش سرمو میزارم روش انگار یه حسی بهم میگه آرشو باید زود ببینی وگرنه دیر میشه دفترم در میارم و آخرین جملات رمانمو توش مینویسم.

نازنین: وقتی با آرمین رسیدیم سر قبر آرش نفس هنوز سرش رو قبر بود رفتم جلو تر تا بیمارم که با چیزی که دیدم جیغم رفت هوا نفس با یه دفتر که تقریباً میشه گفت با خون یکی شده بود با یه دستی که رگش زده بود افتاده بود رو سنگ قبر آرش نه خدا این یکی دیگه نه خدا میدونه با چه حالی نفس رو بردیم بیمارستان بعد دو روز به هوش اومد هنوز هم هیچی نمیگفت رنگش مثل کچ شده بود رفتم بغلش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم و بوسش کردم یه لبخند زوری تحویلیم داد دکتر اومد تو یه روانشناس میخواستیم نفس رو از افسردگی درش بیاریم. رفتم بیرون بعد حدوداً یک ساعت دکتر اومد بیرون باهاش حرف زدم گفت هنوز حرف نمیزنه اما تلاش خودمو میکنم. رفتم توی اتاق نفس اما... اما نفس نبود کل اتاق و زیر و رو کردم اما نبود یه لحظه نگام به بیرون افتاد همه پایین ساختمان بیمارستان جمع شدند چه جوری رفتم پایین نمیدونم اما به زور خودمو از لای جمعیت رد کردم وای خدا نفس از طبقه ۴ ساختمان بیمارستان خودشو از پنجره پرت کرده بود بیرون یه دکتر رسید نبضشو گرفت اما نمیزد.

الان حدود ۳ ماه میگذره مامان و بابام شکستند نفس دیگه نیست همه توی غم و اندوه اند. رمان نفسو خوندم و آخرشم خودم نوشتم اما حالا میفهمم واقعا عشق یعنی چه.

پایان اول ▪

پایان دوم: ▪

نشستم کنار تخت آرش و دستش رو توی دستم گرفتم و باهاش درد دل کردم: ▪  
چرا بهم نگفتی دوستم داری؟ چرا باید حالا بفهمم؟ چرا تو که من رو دوست داری می خواهی تنهام بزاری؟ آرش. چرا؟ آرش تو رو به خدا من و تنها نگذار. می دونی توی این چند وقت چی کشیدم؟ نه، نمی دونی اگر می دونستی تنهام نمیذاشتی. می دونی چقدر عذاب کشیدم من

خودم رو مقصر هر اتفاقی که برات افتاد می دونم. آخه من دیوونه اگه اون روز نرفته بودم بیرون و با ماشین تصادف نکرده بودم که اون طوری ترس برم داره که وقتی تو زنگ میزنی با گریه باهات حرف بزنم اگه تو رو نگران نمیکردم که بخواهی به خاطر من.. من احمق توی اون جاده کذایی راه بیفتی با اون سرعت بیای الان سالم اینجا بودی آرش منو تنها نزار. اگه تو منو تنها بزاری منم نمیتونم با یه عذاب وجدان و بدون عشق زندگی کنم. آرش یا میام پیشت یا میشم مرده متحرک نه اصلا یا دیگه وجود نداره فقط میام پیشت اگه تو منو تنها میزاری من این کارو نمیکنم آرش برگرد و زندگی من و خودت رو نجات بده درسته که اگه اعضای بدنت رو اهدا کنند قلب مهربونت بازم کار میکنه ولی... ولی هیچ کس برای من مثل تو نمیشه. آرش بلند شو نشونم بده که تو همون مرد قوی آرزوهای منی. آرش به خدا منم عاشقتم آرش دوستت دارم آرش، آرش برگرد. آرش، آرش، آرش، آرش...

دیگه به هق هق افتاده بودم سرم رو روی دستش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. وقتی یکم آرام تر شدم رو کردم بهش و گفتم:

راستی یه قولی میخوامم بهت بدم. قول میدم هیچ وقت بعد از تو عاشق هیچ کس نشم. دفترش رو باز کردم و اون چیزهایی رو که خودم نوشته بودم رو شروع کردم به خواندن...

ای که می پرسی نشان عشق چیست  
عشق چیزی جز ظهور مهر نیست...

یک لحظه سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم سرم رو از روی دفتر برداشتم و نگاهم رو توی اتاق چرخوندم آرش با چشم هایی نیمه باز داشت نگاهم میکرد شوکه شده بودم سریع بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم نمی دانستم باید چه کار کنم یه دفعه بلند داد زدم:

دکتر، نازنین، آرمین... به هوش اومد به هوش اومد.

نفهمیدم چه طوری شد که اتاق پر از دکتر و پرستار شد. یکی از پرستارها من و از اتاق بیرون کرد. نگاهی به بقیه کردم خوشحالی توی چشم هاشون موج میزد. خانم حسن زاده اشک هاش سرازیر شده بود. یک دفعه متوجه گوشیم شدم که داره زنگ میخوره گوشیم رو از توی جیبم در آوردم مامان بود گفتم:

سلام مامان.

-چی شده؟ چرا دای گریه میکنی؟

-هیچی فقط...

معلوم بود عصبی شده بود. گفت:

بگو دیگه چی شده؟ مردم از نگرانی نکنه برا آرش...؟  
-نه-

نفس نفس میزدم گفتم:

مامن، آرش... آرش به هوش اومده.

-چی؟ (یه جووری گفت که پرده گوشم پاره شد فکر کنم)  
بعد هم گوشی رو قطع کرد.

نمی تونستم راه برم پاهام شل شده بودند همون جا روی زمین کنار دیوار نشیتم چشم هام رو بستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای کسی به خودم اومدم که میگفت:

خانم، خانم.

سرم رو بلند کردم. پرستار بود. سریع بلند شدم و گفتم:

چی شد؟ حالش چه طوره؟

-حالش خوبه، همش میگه نفس اول فکر کردیم نفس کم آورده برا همین اکسیژن دستگاه رو بالا بردیم اما بعد گفت نفس خانم ما هم فهمیدیم نفس اسم یه خانم. (از بس اسکل تشریف دارید.) حالا اگه میشناسیدش بگید بیاد اینجا .  
-خودمم

-ااا، خب پس برید داخل .

با عجله رفتم توی اتاق آرش. لبخند ملایمی روی صورتش بود. سلام کردم. با صدایی که به زور هم شنیده نمیشد سلام کرد. رفتم بغلش نشستم ازش خجالت میکشیدم ولی خوشحال بودم یه چیزی گفت اما من صداشو نشنیدم سرم رو بردم نزدیک تر و گفتم:

نفهمیدم-چند وقته من تو این حالم؟

-حدودا یک سالی میشه اما...اما خب برای من بیش تر از صد ساله.

-یعنی من یک سال پیر تر شدم. چرا انقدر تو لاغر شدی؟ اونجوری خوشگل تر بودیا تپیل  
بهتری چاق شو.

لبخند محوی تحویلش دادم و گفتم:

من هیچ وقت تپیل نبودم.

معلوم بود که جاخورده ولی میخواست کاری کنه تا حال و هوای من عوض بشه. الهی بگردم  
چقدر مهربون بود.

لبخند ملایمی بهش زدم و گفتم:

اما به هر حال هر چی باشم و هر چی باشی مال منی. (اینو گفتم و سرمو تا جایی که میشد  
انداختم پایین.

لبخندی زد و گفت:

حالا که بهوش اومدم چشمتو و نگاهتو از من بگیر. اینم بگم که تو مال منی نه من مال  
تو. راستی چیزایی که گفتمی و توی دفترم نوشتی راست بود.

- حال دیگه اون دفتر مال منه نه مال تو پس بهتره دیگه بگی دفترت و گرنه با من طرفی.  
با یه نگاهی که عشق ازش میبارید نگام کرد و گفت:

خوب باشه دفترت با اینکه یک سال بزرگتر شدی هنوزم لجبازی.  
در اتاق زده شد گفتم:

بفرمایید.

دکتر با خانم و آقای حسن زاده و نازنین و آرمین اومدند توی اتاق بلند شدم و به همه سلام  
دوباره کردم. خانم حسن زاده سریع رفت سمت آرش و اون رو محکم بغل کرد. آرمین رو به  
آرش گفت:

دستت درد نکنه بشکنه این دست که نمک نداره به جای اینکه بگی داداشم، مامانم،  
بابام. میگی نفس نفس بنده خدا پرستار فکر کرده بود نفس کم آوردی.

آرس لبخندی زد و گفت:

خب چه کار کنم نفس رو کم آورده بودم.

- ایییی چقدر جلف.

همین موقع بود که مامان و بابا هم از راه رسیدند و با همه سلام و احوال پرسی کردند. بعد هم  
تک به تک آرش رو بغل کردند همه البته به جز منو مامان و نازنین بعد یه مدت که گذشت و

دور هم بودیم خانم حسن زاده رو به آرش گفت:

مادر، تو رو بخدا منو ببخش.

بابا پرید وسط حرفش و گفت:

خب دیگه تنهاتون میزاریم.

بعد هم به منو مامان اشاره کرد که بریم بیرون. هر سه رفتیم توی محوطه ی بیمارستان بابا گفت:

نفس چند لحظه بیا با مادرت روی نیمک بشینیم کارت دارم.

هر سه روی یکی از نیمکت ها نشستیم بابا شروع کرد به حرف زدن:

ببین نفس من و مادرت میدونیم که تو، آرش رو دوست داری و به خاطر همین بهت اجازه دادیم که روز و شب بیای ملاقات آرش و این لحظاتی که خدا کمک کرد و لحظات آخر نبود رو با آرش باشه. اما حالا دیگه آرش به هوش اومده و به امید خدا هر چه زود تر مرخص میشه ولی این رو بدون که تو نمیتونی با آرش بمونی چون تو رو از بچگی سمت رو روی پسر عمت گذاشتند.

جا خوردم. حرفای بابا مثل پتک توی سرم میخورد. گفتم:

اره، میدونم. ولی شما ها هم میدونید که این کارو آقا جون خدا بیامرز کرد و زندگی منو سروش رو بهم ریخت. عمه هم چون دید سروش منو نمیخواه و خودشم دوست نداشت با خانواده ی ما وصلت کنه با ارثیه ای که آقا جون براش گذاشته بود دست پسرش رو گرفت و با هم رفتند مالزی...

بابا پرید وسط حرفم و گفت:

کی میگه اون نمی خواست با خانواده ی ما وصلت کنه کی میگه اون، تو رو نمی خواست...

پریدم وسط حرف بابا و گفتم:

پس اینکه رفتند مالزی بدون اینکه حتی با ما خداحافظی کنند یعنی چی؟

مامان: این حرفو نزن. اگه اونا تو رو نمی خواستند به خاطر اینکه تو رو از ما خاستگاری کنند بلند نمی شدند بیان ایران.

-چی؟

دلیم می خواست زمین دهن باز می کرد و میرفتم توش. توی یه لحظه همه ی خوشی های دنیا برام تبدیل شد به یه کابوس بزرگ پیش خودم گفتم:

چرا حالا؟ چرا حالا که من با تمام وجودم آرش رو میخوام سرو کله سروش و عمه پیدا

شده؟ چرا اون موقع که عاشق نبودم نیومدند؟ چرا اون موقع که بچه بودم رفتند و من رو تنها گذاشتند؟ خدااا بسم نبود چقدر تو این یک سال عذاب کشیدم آخه خدا صبر میکردی یه آب خوش از گلوم پایین بره بد بدبختی بعدی رو نازل میکردی سرم.

بابا: دخترم میدونم ناراحتی. ما هم برای تو ناراحتیم. ولی کاریش نمیشه کرد. سعی کن کاری کنی که آرش فکر نکنه دوسش داری و مجبوری ازش جدا بشی. -نه دروغ نگید هیچ کدومتون منو نمیفهمید هیچ کدومتون ناراحت نیستید این من بدبختم که همیشه عذاب باید بکشم من... من به آرش همه چیزو گفتم. (همه این حرفا رو با فریاد میگفتم.)

داشتیم از حال میرفتم بابا نشست کنارم و گفت:

سعی کن دیگه چیزی نفهمه. سعی کن بهش بفهمونی که به خاطر اینکه زود تر خوب بشه بهش این طوری گفتم.

بلند شدم رفتم زیر سایه ی یک درخت نشستم و زار زار به حال خودم و شانس بدم گریه کردم. نمی دونم چقدر گذشت که نازنین و آرمین اومدند بالای سرم نازنین نشست کنارم و گفت:

من میدونم چی شده. حال تو رو هم درک میکنم. ولی ناراحت نباش خدا بزرگه. من شک ندارم اگه با سروش حرف بزنی درکت میکنه. شک ندارم که اونم تو رو نمیخواه حالا بلند شو بریم خونه. باشه خواهر گلم.؟

-نه نازنین نه تو منو درک میکنی نه هیچ کس دیگه غم تو دل منو هیچ کس نمیفهمه. نازنین خدا بزرگه؟ تو مطمینی نه نیست اگه هست بزرگیش فقط تا بالای سر بقیه کشیده دیگه بزرگیش به من نرسیده اصلا خدا منو یادش هست نازنین اصلا بدبخت تر از من هست؟ ارهههههههه.

نازنین وقتی دید حالم انقدر خرابه دیگه هیچی نگفت. به سختی بلند شدم و با نازنین و آرمین رفتیم سوار ماشین آرمین شدیم. توی ماشین بینمون هیچ حرفی زده نشد. من اشکام بی اختیار می اومد. جاده ها و خیابون ها رو با مردمی که توش بودند نگاه میکردم به نظرم همه چیز یه لایه غم داشت همه چیز خاکستری بود توی دلم به خدا میگفتم:

آخه خدا چرا من؟ چرا این همه اتفاق اونم پشت سر هم باید برای من بیفته؟ درسته که بعد هر خنده ای یه گریه ای هست ولی چرا هیچ وقت بعد گریه ها خنده نیست؟ حتی یه لبخند کوچیک خدا تازه میخواستم بد بختیام رو فراموش کنم. آخه خدا چرا نمیزاری یه آب خوش از گلویم پایین بره؟ چرا یه کاری نمی کنی که زندگی من مثل خیلی های دیگه با آرامش بگذره آخه مگه چه بدی به درگاهت کردم؟

ماشین ایستاد ولی نمی تونستم جلوی خودم رو ببینم نمیتونستم ببینم کجاییم قطره های اشک جلوی دید چشمم رو گرفته بود. چشم هام رو روی هم فشار دادم تا اشک از چشمم سرازیر بشه رسیده بودیم خونه، نازنین خودش اومد پایین و بعد هم در من و باز کرد و کمکم کرد بیام پایین وقتی از پله ها بالا میرفتیم اگر نازنین و آرمین نبودند دو، سه باری به زمین خورده بودم..

یک راست بدون اینکه چیزی بخورم رفتم توی اتاقم کسی هم بهم چیزی نگفت. فقط آخر شب مامان با یه سینی غذا اومد توی اتاقم و گفت:

اگه گرسنت شد بخورش عزیزم.

بعد هم رفت بیرون، تمام شب رو داشتم فکر میکردم. آخرش به این نتیجه رسیدم که اگر مجبور شدم با سروش ازدواج کنم خودمو بکشم من خیلی وقت بود که زندگی بدون آرش رو نمیخواستم.

نزدیکای ساعت ۶ بود که از تخنم بلند شدم. خسته شده بودم از بس که فکر کرده بودم. خیلی گرسنم بود. دو، سه قاشقی از غذایی رو که مامان آورده بود خوردم از صحبت های مامان و بابا موقعی که داشتن میرفتند بخوابند فهمیده بودم که عمه اینها حدودا ساعت ۹ صبح میرسند و منم باید با مامان و بابا میرفتم کاری که اصلا دلم نمی خواست انجام بدم ولی مجبور بودم تازه باید خودم رو مثل آدمایی که خوش حالند نشون میدادم. داشت حالم از زندگیم به هم می خورد. سرگردون بودم نمی دونستم باید چه کار کنم یک ساعتی رو دور خودم می چرخیدم و فکر میکردم. که مامان و بابا بلند شدند. مامان سلام کردم و رفت صبحانه رو آماده کنه. بابا هم سلام کرد و گفت:

راستی نفس ساعت ۹ عمت اینا میرسند فرودگاه ما هم باید بریم استقبال برای ساعت ۹ که کاری نداری؟

چون حوضله ی جر و بحث نداشتم و میدونستم که هر چی هم بگم باید آخرش باهاشون برم

گفتم:

نه، باشه میام.

بابا هم خندان رفت پیش مامان. خوشحال بودم که حد اقل بابا بین همه ی ما به خاطر دیدن عمه خوشحاله. خونه ساکت بود. هیچ کس حرف نمیزد فقط گاهی اوقات مامان و بابا با هم بچ بچ می کردند و منم بر خلاف وقت های دیگه هیچ تلاشی برای شنیدن حرف اون دو نمی کردم ساعت ۸ بابا گفت:

نفس بابا، بلند شو برو حاضر شو.

بدون حرف بلند شدم رفتم توی اتاقم از لج لباس های رنگ و وارنگ پوشیدم تا بی سلیقه به نظر برسم نمیدونم چرا هیچ مخالفتی نمیکردم و حرصم رو روی چیز های مسخره خالی میکردم و همه چیز رو توی خودم خالی میکردم. با اینکه زمستون بود و همه چکمه می پوشیدند من یه سندل پام کردم به کل قاطی کرده بودم. مامان و بابا چیزی بهم نگفتند ولی معلوم بود حرص میخورند رفتم توی ماشین نشستم نتوانستم تحمل کنم به خاطر همین به بابا گفتم:

صبر کن برم لباسامو عوض کنم.

آخه داشت حال از رنگ آبی مانتوم و رنگ صورتی روسریم به هم میخورد.

سریع رفتم توی اتاقم و پالتوی مشکیم رو پوشیدم و شال مشکیم هم سرم کردم. هه مشکلی واقعا امروز روز ختم من بود ختم عشقم ختم قلبم. حال خوبی نداشتم ولی تصمیم گرفتم که به خاطر بابا خوب رفتار کنم می دونستم که خدا بزرگه و منو از دست این آدم ها نجات میده وقتی رسیدیم فرودگاه چند دقیقه ایدگذشت تا عمه و سروش رسیدند. عمه خیلی تغییر کرده بود انگار خیلی جوون تر شده بود یک عالمه آرایش کرده بود و جلوی موهاش رو چپ زده بود و عقب ترش رو فکل کرده بود همه ی موهاش به جز قسمت فکل شدش رو بافت مکزیکی کرده بود. معلوم بود صورتش رو بوتاکس کرده و موهاش همسه رنگ کرده بود. یه پالتوی کوتاه و تنگ قرمز با یه روسرس کوتاه قرمز پوشیده بود که فقط روی گلسر بزرگ موهاش رو گرفته بود. البته سرش نمیکرد سنگین تر بود. چکمه های مشکلی پاشنه بلندش رو که از زانوش هم بالاتر بود روی شلوارش کشیده بود. معلوم بود که خیلی بابا حرص میخوره ولی چیزی نمیگه. سروش هم که یه بلوز تنگ مشکلی آستین بلند پوشیده بود که استینش رو بالا زده بود که هیکل ورزیدش رو خیلی قشنگ تو نشون میداد. دو تا از دکمه های بالای بلوزش رو هم باز گذاشته بود و یه گردنبنند گردنش کرده بود که البته نفهمیدم دقیقا چیه. اول که دیدمش نشناختمش چون خیلی تغییر کرده بود اونموقع که از ایران رفت همش ۱۷ سالش بود و حالا ۲۶ ساله بود. بچه که بودم خیلی دوسش داشتم چون هم بازی خوبی برام بود ولی حالا ازش متنفر بودم. چهره جذابی داشت که البته ریش کوچیکی که زیر چونش گذاشته بود جذاب ترش هم میکرد. بعد احوال پرسى و بغل کردن عمه رفتیم توی ماشین نشستیم آرمین و نازنین توی خونه منتظر ما بودند وقتی رفتیم توی خونه بعد احوالپرسی آرمین و نازنین با عمه و سروش و معرفی آرمین، اتاق عمه و سروش رو بهشون نشون دادیم بعد از دو ساعت همه با

یه پیرهن مشکی بلند که قد عمه رو بلند تر نشون میداد و جلوه ی خوبی به موهای اتو شدش میداد وارد حال شد فکر میکردم بابا چون عمه جلوی آرمین با اون ریخت و قیافه اومده بزنه توی گوشش اما با اینکه خیلی حرص میخورد خودش رو نگه داشت و این کارو نکرد. خانواده مذهبی نبودیم اما خب خیلی هم باز نبودیم و یه چیزایی رو همه رعایت میکردیم به هر حال اینجا ایران بود و ما با این شرایط بزرگ شدیم. سروش یه زیر پوش مشکی نازک ساده پوشیده بود که هیکل ورزشیش رو کاملا مشخص میکرد. این بار دیگه من میخواستم بزنم تو گوشش ولی با این که خیلی حرصی شده بودم ولی بازم به خاطر بابا سکوت کردم. بیچاره بابا چی میکشید. با کمک نازنین و مامان میز رو چیدیم سر سفره ناهار همش به فکر این بودم که آرش بعد شنیدن اینکه من دوشش ندارم چه حالی میشه نکنه دوباره حالش بد بشه وای خدا نه اما منم نمی تونستم به آرش دروغ بگم ولی حالا واقعیت هم نمی تونستم بگم. بعد از اینکه دو، سه قاشق از غذامو خوردم دیگه نتونستم چیزی بخورم و همش با غذا بازی میکردم. سر میز عمه کاری کرده بود که منو سروش دقیقا رو به روی هم بشینیم و این موضوع باعث عصبی شدنم شده بود سر میز سروش مدام منو نگاه میکرد منم که تحمل این کارای سروش رو نداشتم بلند شدم و گفتم:

بخشید من الان پسر خالم میاد سراغم با هم قرار داشتیم.

میدونستم سروش منو دوست نداره و ککش هم نمیگزه. سریع رفتم توی اتاقم میدونستم که همین امروز و فرداست که عمه زهر خودش رو بریزه و منو از مامان و بابا خاستگاری کنه و من باید یه فکری به حال خودم بکنم.

برای اینکه خیلی ضایع نباشه زنگ زدم به محسن و بهش گفتم سریع بیاد دنبالم هر چی پرسید برا چی بهش چیزی نگفتم فقط گفتم بعد براش تعریف میکنم.

یه پالتو قهوه ای با یه شال قهوه ای و کیف هم رنگ اونارو پوشیدم و رفتم پایین عمه تا منو دید گفت:

کجا عروس گلم؟

خشکم زد داشت حالن بهم میخورد چه طور به خودش اجازه میداد منو با این اسم صدا بزنه به خودم اومدم و گفتم:

گفتم که با پسر خالم قرار دارم.

-صبر کن سروش رو فرستادم بره حاضر بشه با هم برید. اونم دوست داره باهات باشه. اینقدر باهات سر سنگین نباش. شما دو تا مال همید پس با هم راحت باشید.

دل‌م گرفت؟ یعنی چی ما دوتا مال همیم. اصلا من با این پسره ی بیرخت ابرو برداشته پاشم کجا برم اون غلط کرده دوس داره با من بیاد اه این عمه ما هم اصلا نمیفهمه چی میگه منم گفتم:

داریم میریم ملاقات یکی از بچه های دانشگاه تصادف کرده. (چقدر دروغ گو شده بودم اون موقع این از کجا به ذهنم رسید خدا میدونه)

چه بهتر فرصتی میشه تا سروش رو به همه ی دوستات معرفی کنی. (عجب گیری بودا)

-ولی من دیرم شده خداحافظ همگی (واقعا دیگه نمیدونستم به این بشر پرو چی بگم آخه)

این رو گفتم و با عجله از خونه بیرون زدم. محسن جلوی در منتظرم بود رفتم سوار ماشینش شدم و سلام کردم. دیگه نمی تونستم جلوی بغضمو بگیرم و زدم زیر گریه. محسن تعجب کرده بود گفت:

نفس چی شده؟ آرش که به هوش اومده. پس چرا گریه میکنی؟ نکنه چیزی بهت گفته؟ ها؟ همون طور که گریه میکردم گفتم:

نه، محسن فقط برو. اینجا نمون.

نمیدونم چقدر گذشت تا آرام شده. محسن جلوی یه کافی شاپ ایستاد و گفت:

پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم.

پیاده شدم و یک راست رفتم طرف دستشویی کافی شاپ و یه آبی به صورتم زدم بعد هم رفتم کنار محسن روی یه صندلی نشستیم، محسن گارسون رو صدا کرده بود و برای خودش یک میک شیک شکلاتی سفارش داده بود من هم برای خودم یه آب پرتقال سفارش دادم. بعد اینکه گارسون سفارش هامون رو آورد محسن گفت:

نمیخواهی بگی چی شده؟

همه چیز رو برایش تعریف کردم آخه مثل برادر که نه از اونم نزدیک تر بود بهم نظر محسن هم این بود که همه چیزو به سروش بگم.

\*\*\*\*\*

حدودهای ساعت ۶ عصر بود که رسیدم خونه. سروش توی حیاط بود وقتی وارد حیاط شدم با حالت عصبی گفت:

معلوم هست کجایی؟ نگرانم شدم! این کارا چیه که میکنی؟ این موش و گربه بازیا چیه؟ ها؟ چرا از من فرار میکنی؟ ببین نفس چه بخواهی چه نخواهی من و تو مال همم و منم عاشقتم. واسه همینم اومدم ایران و اصلا هم قصد برگشت ندارم.

با صدای آرومی گفتم:

اره جون عمت.

بعد هم بی توجه به حرفاش به راهم ادامه دادم. که سروش گفت:

صبر کن. نفس من با دایی حرف زدم و حالا هم میخوام با تو حرف بزنم.

-اره، خوبه. راستش منم میخوام باهات حرف بزنم.

رفت نشست توی آلاچیق من هم به دنبالش رفتم شروع کرد به حرف زدن:

بین نفس من عاشقتم و اگر هم رفتم معنیش این نبود که دوستت ندارم اون موقع من یه بچه

بودم که هر جایی مامانش می رفت همراهش می ره. اون موقع خودمم راضی بودم که برم چون

میخواستم از دست بابا و زن بابام راحت بشم اما من از همون بچگی عاشقت بودم حالا هم

برگشتم تا با هم باسیم این رو درک کن نفس. به خدا من دوستت دارم.

لجم گرفته بود از بس این بشر دروغ میگفت به خاطر همین گفتم:

ببین سروش، من، تو رو دوست ندارم چه برسه که عاشقت باشم. من عاشق یکی دیگم و

نمیخوام بهت دروغ بگم و بازندگیت بازی کنم ولی این یه واقعیه من سالهاست که عاشق

یکی دیگم. اون موقع که هیچ اثری از تو نبود من عاشق اون بودم. و ما با هم بودیم اگه هم

میبینی که ما تا حالا باهم ازدواج نکردیم دلیلش اینه که اون به خاطر من یک سالی توی کما

بود یک سالی که برای من به اندازه ی یک قرن گذشت و حالا اون بعد یک سال حالش خوب

شده تا ما زندگیمون رو از سر شروع کنم. سروش ببین این عشق هیچ وقت از بین نمیره...

پرید وسط حرفم و گفت:

ولی نفس من و تو اسممون روی همه. این وصیت آقا جون خدا بیامرز بود ما باید به وصیتش

عمل کنیم

صدام میلرزید با فریاد گفتم:

خب باشه مهم دل آدمه نه وصیت که دل منم پیش تو نیست آقا جون با این کارش میخواست

دخترش با پسرش در ارتباط باشه.

صداش رو کمی بالا برد و گفت:

ببین اومدی نسازیا، خوب به مرور زمان عشقتم فرموش میشه.

به گریه افتادم و گفتم:

نمیشه نمیشه.

من رو بغل کرد اصلا از این کارش خوشم نیومد چون ما هنوز به هم محرم نبودیم و اصلا چیزی بینمون نبود. اومدم خودمو ازش جدا کنم که حلقه ی دورمو تنگ تر کرد. نمی دونم که به دفعه چی شد که صورتش رو به صورتم انقدر نزدیک کرد. شده بودم مثل یه بچه که تو بغل باباش دست و پا میزنه و زورش به باباش نمیرسه. داشت قلبم از جا در میومد اون دیگه هر کاری میخواست رو داشت انجام میداد صورتش رو دیگه خیلی نزدیک آورد و لبام رو چند باری پشت سر هم بوسید بعد هم رفت سراغ لاله گوشم و اون رو بوسد بعد هم داشت میرفت سراغ گردنم و شالم رو کامل در آورد منم همش مقاومت میکردم اما زورش خیلی بیشتر از من بود. که یک دفعه صدای آرمین اومد:

داری چه کار میکنی؟

نازنین با چشمای گرد شده داشت ما رو نگاه میکرد. گریه بند نمی اومد. خواستم برم پیش نازنین و آرمین که سروش بازوم رو گرفت و من رو به طرف خودش کشوند به آرمین گفت:

به تو چه! زنده.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم توی گوشش و گفتم:

دفعه ی آخرت باشه من رو این طوری صدا میکنی.

بعد هم با سرعت رفتم توی خونه. عمه جلوی در بود. تا رفتم تو سلام کرد منم با حرص یه نگاه پر خشم بهش انداختم و دویدم توی اتاقم و شدروع کردم با صدای بلند گریه کردن هر چی نازنین در زد، در رو برآش باز نکردم داشت حالم از خودم به هم میخورد. رفتم حمام و با آب گرم خودم رو محکم شستم مخصوصا لبام و لاله ی گوشم رو. وقتی همه خوابیدند چون احساس ضعف شدیدی میکردم رفتم پایین تا یه چیزی بخورم برق اتاق عمه و سروش روشن بود داشتند با هم حرف میزدند گوش هام رو تیز کردم و نزدیک اتاقشون ایستادم.

عمه: چرا اون کارو کردی؟ صد دفعه بهت نگفتم جلوی اینا جلوی خودت رو بگیر. این دختره مثل دخترای توی مالزی نیست. صد دفعه بهت نگفتم این راهش نیست همه چیزو بد تر میکنی.

سروش: اره گفتی، ولی می خواستم این دختره ی لوس رو مجبور کنم.

عمه: حالا اگه به داییت بگه چی؟ تو که اخلاق داییت رو میدونی.

-بیخیال مامان دایی باور نمیکنه فکر میکنه دارند دروغ میگن تا به قول خودشون نفس به عشقش برسه.

-سوش وای به حالت اگر اتفاقی بیفته.

- خیالت راحت هیچ اتفاقی نمیفته .
- که این دختره عاشقه؟خوبه!فردا یه کاری میکنم بری با نفس حرف بزنی.بهش بگو برای چی اومدیم اینجا.بهش بگو اگه یه کار پر درآمد برات جور کنه و یه ۶۰۰میلیونی بهت پول بده دست از سرش بر میداری وگرنه مجبوره باهات ازدواج کنه و عشقش رو فراموش کنه .
- ای بابا.مامان اینجوری که خیلی ضایعست .
- نه،خیالت راحت اونم نمیخواد با تو ازدواج کنه و زندگی کنه.تازه اگر هم بخواد این چیزارو بره کف دست داییت بزاره که داییت باور نمیکنه این جور یه نفع ما هم هست این دختره ی لوس رو نمی خواد تحمل کنیم.وای سروس اگه قبول کنه که مطمئنا قبول میکنه زندگی برای ما عالی میشه.حالا هم بگیر بخواب که برای فردا یه عالم کار داریم .
- دیگه اشتها کور شده بود.پاورچین،پاورچین از پله ها رفتم بالا تا خود صبح فقط فکر کردم.مونده بودم چه طوری ۳۰۰ میلیون جور کنم.صبح ساعت ۷ زنگ زدم به گوشی محسن . محسن:باز دوباره چت شده ما رو گیر آوردی؟
- محسن باید زود ببینمت.کی میای؟فقط زودا!
- چه میدوتم ساعت ۱۱خوبه؟
- نههه،من دارم میگم زود تو میگی ۱۱.تا نیم ساعت دیگه اینجا باش تو رو خدا.کار واجبی باهات دارم .
- باشه،فقط...چی به من میرسه این وسط؟
- محسن تو ببا. هر چی خواستی .
- باشه،پس آماده شو من اومدم.خداحافظ .
- خداحافظ .
- یک یادداشت برای مامان نوشتم و گفتم که با محسن میریم بیرون و سریع لباس هام رو پوشیدم و پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون.محسن چند دقیقه بعد رسید.چشماس قرمز و پف کرده بود.به محسن سلام کردم و سوار ماشینش شدم .
- محسن:سلام .
- میشه لطفا راه بیفتی و از اینجا بری؟
- بعد اینکه کمی از خونه دور شدیم محسن گفت :
- مثلا کارم داستی.یعنی واقعا کارت از خواب من واجب تر بود .
- برو بمیر اینقدر میخوابی خوبه .

- اوی من اگه بمیرم تو میخواهی از کی مشاوره بگیری؟
- ای خدا ورت داره. محسن یه چیزی شده.
- چی؟
- همه ی ماجرا و حرف های دیشب عمه و سروش رو براش تعریف کردم.
- محسن: ای پس فطرت آشغال.
- حالا بیخیال محسن چقدر میتونی پول برام جور کنی؟
- یعنی تو واقعا میخواهی به این آشغالا پول بدی؟
- اره، چون من راه دیگه ای ندارم. تو اگه راهی میشناسی خب بگو. منتظرم؟
- اره، میزنم این عوضی رو داغونش میگنم.
- تو لاغر مردنی. اگه فقط هیکل اون رو ببینی فرار میکنی چه برسه که بخوای بزنیش هه دیدی راهی نیست که نیست.
- جدا؟
- اوهم حالا چه کار کنیم پولم ندارم؟
- چه کار کنی! نه چه کار کنیم.
- اه، محسن چقدر میتونی برام جور کنی؟ ها؟
- یه کم فکر کرد بعد یه دفعه گفت:
- آهان، فهمیدم. باید آماده باشی که هر وقت عمت صلاح دید و برنامه حرف زدن تو با سروش رو ریخت.
- خب که چی؟ اصلا تو چیزی نفهمی بهتره.
- اااا، چرا توهین میکنی؟ بیشخصیت باید مابالت هم آماده باشه برای ضبط کردن صدای سروش.
- راست میگیا، چرا به فکر خودم نرسیدی؟
- تو کی چیزی به فکرت رسیده که این دومین بارت باشه؟
- قربونت برم الهی، که مغز متفکری حالا من رو ببر بیمارستان یه سر به آرش بزنم آخه دیروز نرفتم پیشش. دلم براس اوخ شده.
- پس اون چیزی که قرار بود به ما برسه چی؟
- حالا منو ببر تا بعدا بهت یه آبنبات چوبی میدم.
- خیلی پرویی.

-البته البته. میدونیتم خب چه کار کنم اصلا یه زن خوب برات میگیرم.  
-آخ جون.

جلوی یه مغازه گل فروشی ایستاد و رفت پایین و با یه دست گل رز قرمز برگشت و گفت:  
منم میام بعد یه سال آرش رو ببینم.  
-باجه.

رسیده بودیم بیمارستان با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طرف اتاق آرش، آرش توی  
اتاقش نبود داشتم سخته میکروم به گریه افتادم دوباره وقتی فکر میکردم خوشبخت میشم  
یه بلای دیگه داشت سرم میومد که از هر بلایی سخت تر بود رفتم طرف پذیرش مسول  
پذیرش تا منو با اون قیافه دید گفت:  
خانم نگران نباشید آقای حسن زاده منتقل شدند به بخش.

حالا دیگه خوشحال بودم. اشتهام رو پاک کردم و با محسن رفتیم توی اتاقی که اون خانم  
مشخصاتش رو بهمون داده بود. وقتی وارد اتاق شدیم آرش و خانم حسن زاده داشتن با هم  
حرف میزدند. آرش وقتی ما رو دید معلوم بود که خیلی خوشحال شده میخواست بشینه ولی  
نمی تونست. بهش با یه لبخند گفتم:

راحت باش

-من اینجوری ناراحتم.

-باشه خب.

محسن اومد جلو و به خانم حسن زاده و آرش سلام کرد و بعد هم رفت کمک آرش کنه تا  
بشینه.

آرش: درسته که عمه جونتون از مالزی برگشتند اما چرا نیومدی ملاقاتم؟

-پس الان شلقم اومده ملاقاتت. بابت دیروز هم ببخشید.

-نمیبخشم.

-خب حالا الان چه کار کنم راضی بشی زانو بزوم خوبه؟

-نه خیر، فقط دستم رو ماچ کن.

-اه، خیلی پرویی. اصلا کاش نیومده بودم ملاقاتت.

-باشه بابا چه کار کنم خب بخشیدمت.

-نمی بخشیدی هم مهم نبود.

-چه بی احساس.

-راستی کی مرخص میشی؟  
 -نمی دونم ولی فکر کنم فردا، پس فردا.  
 -اه، چه بد تازه داشتیم حال میکردم تو نمی تونی من رو اذیت کنی ولی من میتونم (بعد برایش  
 زبون در آوردم)  
 -خیلی پرویی. حالا عیب نداره تلافی شو سرت میارم.  
 -نه شوخی کردم. کی میری دانشگاه اگه زود شروع کنی با هم دیگه هم ترمی  
 میشیم. (چشمک)  
 -آخ جون دیگه اونجوری تو کلاس جلوی همه حالتو میگیرم (خندید)  
 -پرویی از بس که با یه خانم متشخص این جور برخورد میکنی.  
 -اینکه من پرو ام که درش شکی نیست ولی اینکه تو متشخصی رو شک دارم.  
 اومدم جوابشو بدم که مایللم زنگ خورد. مامان بود.  
 -سلام مامان گلم.  
 -سلام. معلوم هست کجایی عمت هی داره سراغتو میگیره.  
 -اوه بابا مادر من سخت نگیر دفعه بعد بگو نفس مرده.  
 -ااا، خدا نکنه زود بیا خونه خداافظ  
 -بای.  
 رو کردم به محسن و گفتم:  
 مامانه، میگه زود برم خونه بیا بریم.  
 -باشه بریم.  
 سریع خداحافظی کردیم و رفتیم.

\*\*\*\*\*

وقتی رسیدم خونه عمه و سروش سر سفره صبحانه بودن سلام کردم و رفتم توی اتاقم نازنین  
 اومد بالا و در زد.  
 -بله؟  
 -منم نفس.  
 -بیا تو.

- نفس از دیروز تا حالا نگرانتم همش میترسم یه بلایی سر خودت بیاری.
- اوه نه بابا نگران نباش من واسه آرش و عشقش هر چیزی رو تحمل میکنم.
- خوشحالم برات خواهری. راستی دیروز چی شد که اون جوری شد؟
- هیچی بابا بعدا برات تعریف میکنم فقط یه خواهش داشتم انجامش میدی؟
- حالا بگو ببینم چیه؟
- هر وقت بهت اس ام اس دادم به عمه اینا پیشنهاد کن ببری شهر و نشونشون بدی.
- آخه این خواهشه میکنی خواهر من من چه جوری اون دوتا برج زهرمارو تحمل کنم؟ها؟
- خودت میدونی ولی اگه این کارو نکنی باید تا آخر عمرت به عنوان عمه و پسر عمه و شوهر و مادر شوهر خواهرت تحملشون کنی.
- باشه. معلوم نیست چی تو فکرته.
- حالا بیا بریم پایین بعدا میفهمی. صبحانه نخوردم.
- بریم.
- رفتم پایین و کنار عمه و سروش صبحانه خوردم و برای اینکه ضایع نباشه خودم رو تاجایی که میشد ناراحت نشون دادم.
- بعد صبحانه میخواستم برم توی اتاقم که عمه گفت:
- عروس گلم صبر کن کارت دارم.
- رو به عمه گفتم:
- میشه دیگه منو با این اسم صدا نزنید؟
- باشه هر چی تو بخواهی عزیزم حالا بیا اینجا کارت دارم.
- از پله هایی که بالا رفته بودم پایین اومدم و نشستم رو به روی مبلی که عمه نشسته بود. عمه ره به بابا کرد و گفت:
- دیگه ما از قصد اصلیمون داریم دور میشیم داداش. ببین برادر من خودت خوب میدونی که ما فقط به خاطر خاستگاری از نفس و انجام وصیت اقا جون خونه و زندگیمون رو گذاشتیم اومدیم ایران. حالا اگه شما اجازه بدی این دو تا کبوتر عاشق برند یه گوشه و با هم حرفاشون رو بزنند.
- وای نه گوشیم رو آماده نکردم. برای اینکه کسی نفهمه گفتم:
- عمه جون اگه اجازه بدید من یه دستشویی میرم بعد زود میام.
- باشه فقط زود برو زود هم بیا.

یه ببخشید گفتم و بلند شدم رفتم سمت دستشویی فکر کنم خیلی ضایع بودم اما خب کار دیگه ای نمیتونستم بکنم. گوشیم رو گذاشتم روی صدا ضبط کن و چند دقیقه آب رو باز کردم که کسی شک نکنه. بعد هم کمی صبر کردم و رفتم بیرون روی مبل نشستم. البته با صورتی که ناراحت به نظر میرسید هر چی باشه باید طبیعی جلوه کنم. باباگفت: دخترم بلندشید با سروش برید توی یکی از اتاق ها و با هم حرفاتون رو بزنید. بلند شدم و با اخم هایی درهم به سروش نگاه کردم. سروش با لبخند گفت: بریم توی اتاق تو؟

این مرتیکه انگار از عذاب دادن من لذت میبرد. باحرص برگشتم و رفتم توی اتاقم. اون هم دنبال اومد توی اتاق رو به سروش کردم و گفتم: مگه نمیفهمی که نمیخوامت؟

-اتفاقا خیلی خوب میفهمم برای همین هم یه پیشنهاد دارم که هم من به خواسته خودم برسم هم تو-

-میشنوم؟

-نفس تو خودت خیلی خوب میدونی که منم تو رو دوست ندارم-

-پس چرا برگشتی؟

-من و مامانم برگشتیم چون پولایی که داشتیم رو خرج کردیم و الان هم چیز زیادی نداریم. حالا اگه تو به ما کمک کنی ما هم به تو کمک میکنیم و از زندگیت برای همیشه بیرون میریم. -خب حالا چه کمکی از من بر میاد؟(با حالتی عصابانی اینو بش گفتم)

-اها، کمک تو به ما میتونه این باشه که یک شغل خوب و پر درآمد برای من پیدا کنی و

یه ۶۰۰ میلیونی هم پول بدی بهمون -

-خیلی بی شعوری سروش -

-خب چه کار میکنی؟

-شغل رو می تونم یه کاریش کنم ولی پول رو نه آخه من ۶۰۰ تا از کجا بیارم بدم به تو؟

-ببین این دیگه مشکل تو هستش نه من. حالا اینکه میخواهی از کجا بیاری و چه کار بکنی به من هیچ ربطی نداره اها اینم بگم که فقط تا آخر این ماه وقت داری -

اینو گفت و رفت بیرون منم چند دقیقه صبر کردم و رفتم بیرون تا ببینم اوضاع چه جوری پیش میره -

عمه: خب به چه نتیجه ای رسیدید؟

رضا داشت به من نگاه میکرد. منم رو کردم به عمه و گفتم:

با اجازه من چند روزی وقت میخوام.

-باشه عزیزم فقط یه کم زود تر.

برای نازنین اس ام اس فرستادم که حالا وقتشه.

نازنین هم تا اس ام اس رو دریافت کرد رو کرد به عمه و گفت:

عمه جون حالا تا نفس فکر میکنه بیااید با آرمین بریم توی شهر یه گشتی بزنیم.

آرمین یه چشم غره ای به نازنین رفت که من ترسیدم.

بابا: آره، پاشید با نازنین و آرمین برید شهر رو بعد ۹ سال ببینید.

عمه: سروش نظرت چیه من که میگم بریم تا خانواده یه مشورتی با هم دیگه بکنند.

آخه عمه ز رنگ تر از خودشو ندیده بود نمیدونست میخوام چه به روزش بیارم.

سروش: باشه پس بلند شو بریم حاضر بشیم.

عمه و سروش رفتند حاضر بشند منم لحظه شماری میکردم که عمه و سروش برند نازنین هم با یه لبخند ازش تشکر کردم

عمه و سروش حاضر شدند و از همه خداحافظی کردند و رفتند نازنین موقع رفتن بهم گفت:

فقط دعا کن آرمین با سروش دعواش نشه چون از وقتی که سروش اون کار رو باهات کرد وقتی سروش و میبینه تا سر حد ترکیدن عصبی میشه.

اون با من برایش یه اس ام اس میفرستم که به خاطر من یه کم خودشو کنترل کنه

بعد هم با نازنین خداحافظی کردم و برای آرمین فرستادم:

بخشید مجبورت کردم کاری رو بکنی که میدونم اصلا دوست نداری ولی خب اینجوری خودت میدونی که زندگیم بهم میریزه و باید هر چه زود تر راحت بشم. امید وارم که بخشیده باشیم؟ جلوی خودتم بگیر لطفم و با سروش خوب رفتار کن که زود نیایید خونه.:

بعد هم رفتم پیش مامان و بابا نشستم.

مامان: چی شد دخترم با هم حرفاتونو زدیند؟

اره، اتفاقا ضبط کردم میزارم خودتون شخصا گوش بدید.

بعد هم صدای ضبط شده ی خودم و سروش رو گذاشتم تا اونام گوش بدن. وقتی حرفایی که سروش زده بود پخش میشد به مامان که نگاه کردم دیدم چشماش از شدت تعجب گرد شده بابا هم که از شدت عصبانیت رگ های گردنش متورم شده بود و من هر لحظه نگران بودم رگاش نترکه ولی به هر حال اونا باید این صدا رو گوش میدادند.

بعد تمام شدن اون صدای ضبط شده ی سروش کذایی بابا، با عصبانیت گفت:

نفس پاشو لباساشونو جمع کن خانم شما هم زنگ بزن نازنین بگو سریع برگردند خونه. منم که از خدا خواسته گفتم:

نمیخواه من خودم زنگ میزنم.

رفتم توی اتاق عمه و سروش و شروع کردم به جمع کردن لباس هاشون تا حالا بابا رو انقدر عصبانی ندیده بودم راستش داشتم از بابا میترسیدم. سریع زنگ زدم به نازنین

نازنین: سلام. خوبی؟ چی شد؟

— سلام. هیچی.

— چرا صدات می لرزه؟

— هیچی فقط سریع بیایید خونه.

— چرا؟

— بابا میگه فقط زود باشید.

— باش. خدا فافظ

— بای

لباس های عمه و سروش و ریختم توی ساکایی که با خودشون آورده بودند بعد هم ساکا رو بردم بیرون و به بابا گفتم:

جمعشون کردم چه کارشون کنم؟

— بگذار همون جا بمونند. به نازنین زنگ زدی؟

— اره گفت الان میان.

ماما نو نگاه کردم رنگش پریده بود و گریه میکرد. صدای زنگ در اومد. تصویر نازنین از توی آیفون از همون دور دیدم و بدو بدو رفتم دورو باز کردم ناسلامتی قرار بود از هر بدبختی خلاص بشم اما نگران بودم باز عمه سروش میخواند چه فیلمی بازی کنند. بابا هم در رو باز کرد و ساک های عمه و سروش و با عجله برد پایین. نگران بودم خون جلو چشمای بابا رو گرفته بود وای خدایا یعنی چی میشه؟

من و مامانم به دنبال بابا سریع رفتیم پایین. معلوم بود نازنین هم به خاطر دیدن بابا تو اون وضعیت خیلی ترسیده بود چون تا دهنشو باز کرد که سلام کنه بابا اونو زد کنارو رفت طرف عمه و سروش با فریاد بهشون گفت:

دیگه منو خانوادمو از ذهنتون بیرون کنید شما ها میخواستید دختر منو بازبچه خواسته های خودتون بکنید؟ واقعا که حال من از هر دو تون بهم میخوره. حالا هم از خونم گمشید بیرون. بعد هم رفت سمت در و ساکاشونو از در حیاط پرت کرد توی کوچه و سریع برگشت تو خونه. عمه نگاه غضب ناکی به من کرد و اومد سمت من که بزنه توی گوشم که موچ دستشو تو هوا گرفتم و گفتم:

نشنیدید؟ بابا گفت بیرون. (با یه لحنی که حرس عمه رو دو برابر کرد).

مامانم که دیگه ازش بعید بود! از پشت عمه رو هل داد که باعث شد بیفته رو زمین و بهش گفت میری بیرون یا پرت کنم بیرون؟  
رو کردم به مامان و گفتم:

ولشون کن اینا ارزش ندارند به خاطرشون عصبانی بشی

بعد هم یه تف انداختم جلوی پای عمه که سروش با یه حالت عصبی اومد طرفم و پرت کرد روی زمین فکر کنم دیگه داشت میامد طرفم که بهم حمله کنه اما آرمین به موقع رسید و یه مشت زد توی کمرش من و نازنین و مامان هر سه به گریه افتاده بودیم و آرمین و سروش هم به جون هم افتاده بودند عمه هم که وایساده بود یه گوشه و میگفت:

سروش بزنش تا دلم خنک بشه.

میدونستم سروش رو عمه حساسه که رفتم طرفه عمه و اونو پرتش کردم بیرون سروش هم برگشت که ببینه عمه در چه حاله که تا برگشت آرمین اونو هل داد بیرون آرمین هم سریع خودشو از لای در کشید توی حیاط و منم درو بستم راستش همه این اتفاقات خیلی سریع افتاد من هم با جریبات تمام یادم نیست.

رفتیم توی خونه. از دماغ آرمین داشت خون میامد که سریع رفت توی دستشویی نازنین و مامان هم که همون جا رو زمین افتادند و شروع کردن به ادامه گریه دلم گرفت همه این اتفاقا به خاطر من بود بابا توی آشپزخونه سرشو روی میز گذاشته بود و فقط با صدای بلند نفس میکشید جوری که دیگه صدای نفس هاش رو منم میشنیدم جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و رفتم اونو به آرمین دادم اومد جعبه رو از دستم بگیره که بهش گفتم:

آرمین مرسی. نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم برادری کردی در حق

لبخندی زد و برگشت که بهش گفتم:

چیزی احتیاج نداری؟

\_اگه چسب زخم دارید برام بیار لطفا.

رفتم از توی کشوی میز اتاقم چسب زخم بیارم که وقتی برگشتم آرمین رو منتظر دیدم. پیشونیش دو تا خراش بزرگ برداشته بود که دوتا چسب زخم از توی جعبش بیرون آوردم و بهش گفتم:

وایسا من برات میزنم  
خب داداشم بود دیگه.

سرشو یه کم آورد پایین که منم با وسواس چسبو براش زدم بعد هم رفتیم پایین. این وسط تنها کسی که حالش خوب بود من بودم از ته قلبم خوشحال بودم احساس رضایت میکردم و البته شرمندگی از بقیه به خاطر تمام اتفاقاتی که به خاطر من افتاده بود.

گریه ی مامان و نازنین احتمالا قطع شده بود ولی هنوز همون جا نشسته بودند البته دیگه حالی نداشتند که خودسونو جمع و جور کنند به بابا نگاه کردم اونم صدای نفساش آروم تر شده بود اما هنوز سرش رو میز بود. واسه اینکه داشت از اون جو حالم بهم میخورد گفتم:

چیه؟ چرا همتون غمبرک زدین؟ بازم خدارو باید شکر کرد که حالا این موضوع رو فهمیدیم نه بعد از دواج اجباری من با سروش اگر هم که برای من ناراحتید باید بگم که من الان در اوج خوشحالم. اره خوشحالم چون همون جور که میدونید عاشق آرشم و خوشحالم که آرش چیزی از این موضوع اونم تو این حالش نفهمید و ما هم کار احمقانه ای انجام ندادیم و من الان اگه آرش بخواد میتونم در کنارش باشم و خوشحالم چون دیگه آرش و دارم نه کسی مثل سروش رو و میتونم بگم من مال آرشم و آرشم مال من. منی که هر چی بلا بود سرم اومد الان تا حد مرگ خوشحالم (اینو خودمم نفهمیدم معنیش چیه) اونوقت شماها ناراحتید؟ واسه چی آخه؟ (سخنرانی جالب و البته جلفی شد)

بابا اومد بغلن و کرد و بعد چند دقیقه گفت:

از این ناراحتم که من داشتم با دستای خودم داشتم دستت رو میزاشتم تو دست این پس فطرتا.

از این ناراحتم که داشتم زندگی تو رو زندگی دخترمو خودم با دستای خودم خراب میکردم \_نه بابا جون، حالا که هیچ اتفاقی نیفتاده شماها دارید با این رفتار تون کاری میکنید که از کرده ی خودم پشیمون بشم. راستی همه ی ما یه تشکر به آرمین بدهکاریم اون بود که جون منو از دست سروش نجات داد وگرنه معلوم نبود الان چه بلایی سر من بد بخت اومده بود.

مامان بلند شد و گفت:

آرمین جان دستت درد نکنه پسرم.

آرمین سر به زیر انداخت و گفت:

نه بابا من که کاری نکردم وظیفه بود.

نازنین: خب راست میگه وظیفش بود.

رفتم پیش نازنین و به آرمین گفتم:

حالا که خودش دوست داره بیا بزنیمش.

بعد هم بکی یواش زدم تو گوش نازنین و در رفتم و نازنینم افتاد دنبالم داشتم می دویدم که بهش گفتم:

حیف آرمین، آرمین از سر تو هم زیادیه.

بعدم رو به آرمین گفتم:

تو که یه بار جون منو نجات دادی این بار بد تره جون من از دسته زنت نجات بده لطفاً!!!!

آرمین خنده کنان رفت سمت نازنین و اونو از پشت بغلش کرد و گفت:

هوی دفعه آخرت باشه با زن من این جوری حرف میزنی.

— اییی، چه لوس. حالم به هم خورد، هوقق. راستی آرش کی مرخص میشه؟ الهی بمیرم این چند وقته کم رفتم پیشش.

— امروز ساعت ۷

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

خاک بر سرم دیر شد ساعت ۶:۳۰ هست. با همتونم تا یک ربع دیگه حاضرید.

آرمین: به من میگی لوس؟ اگه به آرش نگفتم چه جوری براش پر پر میزنی.

— هر چی دلت میخواد برو بگو بهش خودش همه چیو میدونه تازه اون که مثل تو نیست بگی بهش میگه از خوبیشه.

نازنین: یاد بگیر از داداشت یه خورده آرمین.

آرمین: من که همش دارم منت تو یکیو میکشم.

من: از بس که لوس و جلفو زن زلیلی.

اینو گفتم و رفتم حاضر بشم. همه سریع حاضر شدیم و رفتیم خونه ی آقای حسن زاده. خانم حسن زاده بنده خدا همش میگف:

آرمین مادر چه بلایی سرت اومده؟

آرمین: هیچی به خدا مادر من یه دعوی کوچولو بود که بعدا برات تعریف میکنمش.

آرش حالش کاملا خوب شده بود. همون شب آقای حسن زاده بحث رو کشید به من و آرش و زمان عروسی و عقد.

وقتی ماها داشتند حرف میزدند سر مهریه از طرف آرش برام یه اس ام اس اومد: پاشو با نازنین و آرمین بریم اتاق من کلافه شدم از این بحث خسته کننده سر چیزای الکی وقتی توی اتاق آرش بودیم آرمین سر بحث رو باز کرد و منم مجبور شدم تمام اتفاقات رو برای آرش تعریف کنم البته دلم میخواست حال آرش بهتر از اینا بشه بعد براش بگم وقتی داشتیم کارایی رو که سروش با من کرد و میگفتم اشک توی چشمم جمع شده بود آرش هم رگ های گردن و دستاش از شدت عصبانیت متورم شده بود. به خاطر کاری که آرمین برام انجام داده بود آرمین رو یه جوورایی نصفه بغل کرد و ازش تشکر کرد که آرمین گفت: من همه این کارا رو به خاطر تو کردم داداش کوچیکه نه برای نفس البته با این کارم یه بغل به من دادی که این هر صد سال یک بار اتفاق میفته احيانا البته دیدم اگه یه اتفاقی برای نفس بیفته حال تو هم خراب میشه و اون موقع همه ی توجه ها شامل حال تو میشه نه من بینوا و اونوقت از عروسی حالا حالا خبری نبود و منم زخم مال خودم نمیشد. راستی نبود بیینی این نفس برات چه پری میزد.

رو کردم به آرمین و گفتم:

ینی اگه داداشت منو دوست نداشت تو هیچ کاری نمیکردی؟

هان اون که بله. من غلط میکردم چنین کاری رو نمیکردم البته هنوزم اعتمادی نیست

آرش دوست داشته باشه

اینو گفتو یه چشمک زدو بعد گفت خواستم خودمو پیش آرش خوبه کنم که انگار گند زدم. آرش اومد سمت منو میخواست دستمو بگیره که خودش خدارو شکر پشیمون شد چون نه روم میشد دستم و پس بکشم و نه به نامحرم دستمو میدادم (آره دیگه پاستوریزم)

آرش: اما حالا دیگه مال خودمی

آرمین: ما دیگه بریم. پاشو نازنین. اینا که شرم نمیکنند که جلوی بزرگتر خودشونو نگه دارند خاک بر سرا

آرش: باعث خوشحالی درست میکنید اگه برید

نازنین و آرمین رفتند حالا دیگه من مونده بودم و آرش همینجوری به هم زل زده بودیم که گوشیم صداس درومد

اه لعنت به مزاحم. نازنین بود:

حالا کارای خاک بر سری نکنید تنهاتون گذاشتیم  
 خندم گرفت منم براش دادم:  
 ما مثل تو و اون شوهر جلفت نیستیم  
 اینو دادم و گوشیمو خاموش کردم چون این نازنین مزاحمو روش بدی تا صبح مزاحمت ایجاد  
 میکنه و منم که دلم نمیاد جواب ندم همون بهتر که اس هاش نیاد  
 سرمو که بلند کردم آرش رو گیتار به دست دیدم یه آهنگ زد که منم بلد بودم و با هم  
 خوندم آهنگ الیشمس و ملانی بود من جای ملانی میخوندم و اون جای علیشمس و  
 خشایار:

بارون بارید تو بارون  
 اشکای چشمو ندید  
 گرمی شونه هاشوازم گرفت  
 من موندم و یه تب شدید  
 من تنهام نمونده  
 تو سینت عشقی برام  
 حالا من اسیر فاصله هام  
 .....

پایان

**92/10/18**  
**Maryami bano**